

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عقل و قلبم

نویسنده: طاهره مویبان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام او

مانتوی اسپرتِ سیاه تا بالای زانو هایم ، هدبندِ سیاه ، شالِ سیاهی که یک گوشه اش بی

قید روی شانه ام مانده ، شلوار کتان سیاه و کتانی های سفید؛ سیاهپوشم و عزادارِ زندگی ای که

سر قبرش اشک هم نریخته بودم! دستانم را درون جیب های مانتویم فرو می برم و به جدولِ زیر

پایم خیره می شوم. پای چپم را جلو می گذارم و کتانیِ سفیدم روی سیاهیِ بلوکِ جدول جلوه گر

می شود. پای راستم را جلوتر می گذارم و کتانیِ سفید در سفیدیِ بلوکِ جدول گم می شود. سرم

را به طرفِ آسمانِ ابری می گیرم. با گردنِ کج شده ابر های خاکستری را زل زل نگاه می کنم.

اخمِ کمرنگی روی پیشانیَم می نشیند. باید گریه کنیم؛ من و آسمان! سرم را پائین می

اندازم و به جدول زیر پایم خیره می شوم. چه اهمیتی دارد که ممکنِ از نظر بقیه دیوانه باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من امروز هر طور شده باید گریه کنم. بعد از ده سال باید حداقل یک قطره اشک بریزم. صدای

"بامِ" بلندی می آید! نگاهم را دوباره به ابر های خاکستری می دوزم؛ آن ها هم برای گریه کردن

تلاش می کنند! سرم را زیر می اندازم و در گذشته غرق می شوم. روزی بلد بودم گریه کنم. بله ،

روزی التماس کردن هم بلد بودم!:

{– آیین تو رو خدا... التماست میکنم بذار توی خونه ت بمونم... قول میدم... قول میدم

کاری به کارت نداشته باشم... قول میدم زیاد جلوی چشمت نباشم که حالت بد نشه..}

"بام!" سُر خوردن و رفتنِ پای چپم روی آسفالت با صدای رعدِ آسمان یکی

می شود. این تکه سنگ هم کمی می لرزد اما مثلِ همیشه آرام می تپد. چیزی در گلویم جمع می

شود ولی راهِ نفسم را نمی بندد. گوشه ی شالم رها می شود. پایم را بالا می کشم و دوباره روی

رمان بازار
romanbazar.ir

جدول می ایستم. گوشه ی شالم را روی شانه ام پرت می کنم و با نیم نگاهی به ابر ها، در گذشته

غرق می شوم:

}– ایشون زن صیغه ا یِ من سوگلِ... البته فعلاً صیغه ایِ.. {

"بام!" این دفعه پای راستم سُر می خورد روی پیاده رو و صدای رعدِ آسمان

بلندتر می شود. این سنگ برای لحظه ای نتپید. حجم جمع شده در گلویم بزرگتر شد. ولی

چشانم خیس نشدند. باد به پوست خشک صورتم می خورد و به سوزش می اندازدش. صورتِ من

ده سال است که خشک است و رنگ اشک به خودش ندیده! نیم نگاهی به خاکستریِ بالای سرم

می اندازم و یک قطره باران درون چشمم می چکد. پلک هایم خود به خود روی هم می افتند و

گذشته پشتشان به جریان می افتد:

رمان بازار
romanbazar.ir

}– بدم میاد از خودم که عین لاشخورا دارم... تو زن چند نفری مهری؟!..{

"بام!" تنم لرز می گیرد. دست های لرزانم به طرف گوش هایم می روند و

این تکه سنگ تکان محکمی به خود می دهد! پای چپم را روی آسفالت می گذارم و سرم را خم

می کنم. باد صورتِ خشکم را می سوزاند و باران روی تنِ کُر گرفته ام می بارد. وحشیانه می بارد.

اصلاً همه برای من وحشی می شوند؛ آیین ، رعد ، باد ، آسمان و حتی باران! حجم درون گلویم تا

خفگی بزرگ می شود. سیبکِ بی قرار خودش را به در و دیوارِ گوشتیِ حنجره ام می کوبد! نفسم

بد می آید و بد می رود. پای راستم را هم روی آسفالت گذاشته و پلک هایم را روی هم می گذارم.

باز هم گذشته.. این بار ترسناکتر..:

}– عاشقتم مهری! عاشقتم خانومم! بهم قول بده همیشه مهریِ من، مهریِ آیین

باشی!..{

رمان بازار
romanbazar.ir

"بام!" بی تعادل روی جدول می نشینم. دستانم را مشت می کنم و

سرم را بین مشت هایم می گیرم. این یکی دردش از همه ی کتک ها و تهمت ها و تحقیر های آن

گذشته ی لعنتی بیشتر بود. حجمِ بزرگ شده ی درون گلویم را با چشمانم عُق می زنم!! هق می

زنم و صدای باران بلندتر می شود. من.. مهری.. سنگ.. با محبتی خیلی قدیمی شکستم!

زمانِ حال...

دانای کل – آیین رضا منش

به تلویزیون زل زده و دکمه های دسته ی بازی را با هیجانِ زیاد فشار می دهد. زبانش

را گوشه های لبش می کشد و چشمانش برق می زنند. باز هم تا پیروزی از پدرش فاصله ی زیادی

ندارد. هماهنگ با حرکتِ مردِ مجازیِ درون صفحه ی تلویزیون به چپ و راست حرکت می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی هم گوشه ی لبش را زیر دندان می فِشُرَد. انگشتانش به سرعت روی دکمه ها تکان می

خورند؛ آن قدر با این دسته با پدرش بازی کرده که جای دکمه ها را از حفظ است! یک ضربه ی

شمشیرِ دیگر و مردِ مجازی ای که پدرش بازی گردانش بود، روی زمین می افتد.

نگاهش که پر از برقِ پیروزی است را به پدرش می دوزد: بازم من بردم

آیین می خندد: بله شازده! باز تو بردی

سَریر دهن باز می کند تا بگوید "یه بار دیگه" که صدای زنگ آیفون بلند می شود.

آیین دسته ی بازی را روی زمین رها می کند و بلند می شود. همانطور که با شَست و انگشت

چهارمش گوشه ی پلک هایش را ماساژ می دهد، قدم هایش را هم روی زمین می کشد و به طرف

درِ خانه می رود. از درون صفحه ی روشن شده ی آیفون به بیرون نگاهی می اندازد و نیشخند می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند.

گوشی را برمی دارد و قبلِ این که مردِ پشت دروازه حرفی بزند، می گوید: بفرمائید بالا!

دکمه ی آیفون را فشار می دهد و صدایش را بالا می برد: سریر! برو از توی جیبِ اون

شلوار کرمِ کیف پولمُ بیار!

سریر برخاسته و به طرف اتاق پدرش می دود. لامپ را روشن می کند و نگاهش را در

اتاق می چرخاند. تخت را دور می زند و به طرف آویزِ کنار دراور می رود. پیراهن و شلوار های

پدرش را کنار زده و به شلوار کِرِم رنگ می رسد. کیف پول را از درون جیبش بیرون می کشد و به

سرعت از اتاق بیرون زده و کنارِ پدرش می رود. صدای قدم های شخصی که از روی پله ها بالا می

آید، شنیده می شوند. آیین در را باز می کند و سریر با دیدن جعبه های پیتزای در دست مرد

جوان، لبخند دندان نمایی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان زیر لب می گوید: سلام!

آیین با لبخند نیم نگاهی به او می اندازد: سلام! چه قدر شد؟!

مرد جوان مبلغ را می گوید. پول را گرفته و پیتزا ها را تحویل می دهد و می رود. آیین

در را می بندد و کیفِ پولش را روی جاکفشی رها می کند و به طرف پذیرایی می رود.

سریر جلو می آید و می خواهد که یکی از جعبه ها را بگیرد که آیین آن ها را روی

دستش بالا می برد و می گوید: اول اون پلی استیشنُ خاموش کن، بعد

این را گفته و به طرف آشپزخانه می رود. سریر پایش را به زمین می کوبد و بی حوصله

به طرف تلویزیون گام برمی دارد. آیین جعبه ها را روی میز گذاشته و از درون یخچال نوشابه را

بیرون می کشد. لیوان خودش و سریر را از روی گیره ی وصل شده به آب چکان برمی دارد و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

میز می گذارد. صندلی را بیرون می کشد و می نشیند. دستش را زیر چانه اش ستون می کند و از

روی اُپن به سریر خیره می شود که مشغول بیرون کشیدن دیسکِ بازی از درون دستگاه است.

لبخند می زند؛ سَریر یعنی اریکه و تختِ پادشاهی! سَریر یعنی تمامِ زندگیِ آیین!

چشم باز می کند؛ دوباره سر درد! با بدبختی می خوابد و سرِ صبح هم که همه اش سر

درد دارد! امروز باید برای اِم آر آی برود. آروم برخاسته و لحافی که دور پا هایش پیچیده شده را

به زحمت کنار می زند. پا هایش را از تخت آویزان می کند و سرش را پائین می گیرد و انگشتانش

را روی گردنش قلاب می کند. آرنج هایش را روی زانو هایش ستون کرده و به موکتِ زیر پایش

خیره می شود. سر دردش کم کم در حال شدت گرفتن است. بازدمش را فوت می کند. زندگی

بازی گردانِ بدیِست! از جوابی که دکتر خواهد داد می ترسد و از همین حالا هم انتظار بدترین

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق ها را دارد چون حقش بدترین هاست!

صدای "الله اکبر" اذان صبح می آید؛ البته زیاد مفهوم نیست. بلند می شود و لِخ لِخ

کنان از اتاق بیرون می رود. علاقه ای به روشن کردن لامپ ندارد، پس در همان تاریکی به طرف

دستشوئی قدم برمی دارد. وضو گرفته و دوباره به اتاقش برمی گردد. سجاده اش را از روی دراور

برداشته و آباژورِ روی پاتختی را روشن می کند. سجاده را پهن می کند و قامت می بندد. هنوز هم

سر درد دارد ولی حداقل وقتی به نماز می ایستد آرامش وجودش را پر می کند؛ سجده هم که

همیشه نورِ علی نور است!

سریر آرام پلک هایش را از هم باز می کند و نگاهش به کتابخونه اش گره می خورد.

سرش را کمی روی بالشت پائینتر می کشد که احساس می کند گونه اش خیس شده است؛ باز هم

دهانش نیمه باز مانده و آب دهنش روی بالشت را خیس کرده بود! سرش را عقب می کشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را جمع می کند. حلقش خشک شده و سیبک گلویش بالا و پائین می شود. بی میل بلند

شده و قبل از هر کاری بالشتش را پشت و رو می کند! چشانش را با کفِ دستانش می مالد و بینی

اش را بالا می کشد و از اتاق بیرون می رود. مبل هایِ پذیرایی را دور زده و به آشپزخانه قدم می

گذارد. صدای سلام دادنِ پدرش از درون اتاقش می آید.

لیوانش را تا نصف از آب پر می کند. آب را یک نفس سر می کشد و لیوان را همانطور

درون سینک می گذار و از آشپزخانه بیرون می رود. قبل از رفتن به اتاقِ خودش، پشتِ درِ اتاق

پدرش می رود. در را نیمه باز می کند و نگاهش را اتاق نیمه تاریک می چرخاند. پدرش را می بیند

که کنار تخت سجاده انداخته و به سجده افتاده است. شانه هایش می لرزند و صدای گریه اش

خیلی ضعیف به گوش می رسد. پدرش دروغگوی بدیست؛ به او می گوید که مرد ها گریه نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند و آن وقت خودش بعد از هر نماز به یاد مادرش و کار های بدی که کرده گریه می کند!

آه می کشد و بغض در گلویش چنبره می زند. مادرش را هیچ وقت ندیده و این تقصیرِ

پدرش است! یعنی خودش گفت که مادرش به خاطر بدی های او رفته! ولی سریر هیچ وقت از

پدرش بدش نیامده؛ هیچ وقت به خاطر بی مادر بودنش از پدرش بدش نیامده! گله و شکایت کرده

اما با دیدن غمی که بعد از آن در چشمان پدرش لانه می کند، پشیمان شده است. پدرش چیز

هایی زیر لب می گوید و شانه هایش بیشتر می لرزند. پدرش همیشه لبخند می زند ولی بعدِ از

نماز هاش گریه می کند؛ دروغگوی بد! در را همانطور نیمه باز رها می کند و به طرف اتاق خودش

قدم برمی دارد. کاش دنیا بازی گردانِ بهتری بود!

دستانش را دور فرمان حلقه می کند و به ساختمانِ ده طبقه ی آن طرف خیابان چشم

می دوزد. دفترِ مهری در همن ساختمن ده طبقه است! از درون آینه بغلِ ماشین به پشتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش نگاهی می اندازد. نیمچه لبخندی می زند. مهری همیشه حداقل پنج دقیقه تأخیر دارد!

دوباره به ساختمانِ آن طرف خیابان خیره می شود. امروز کمی بیشتر از روز های قبل دیر کرده

است! مهری این را نمی داند اما آیین هر روز از همین فاصله آمدنش را تماشا می کند تا آرامش

بگیرد. مهری نمی داند اما آیین دیگر آن آیین نیست!

مهری:

{قصه ی سپردنِ دل، یه حقیقتِ درو غِ

مثه قصه ی..}

نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازم و تماس را وصل می کنم: الو! اومدم... پائینم

صدای نفس عمیق و کلافه اش درون گوشی می پیچد: علیک سلام! هر روز باید دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیای تو؟!

گوشی را از گوشم فاصله می دهم و نگاه متعجبی به صفحه اش می اندازم: ببخشید

خانوم منشی! از این به بعد زود میام حتماً!

لحنش پر خنده می شود: ببخشید مثه این که باز تخته گاز رفتم

هوفی می کشم و گوشی را دست به دست می دهم و کیفم را از روی صندلی شاگرد

برمی دارم: بله خانوم! ببین من دارم میام بالا.. فعلاً

بدونِ این که منتظر جوابی بمانم، تماس را قطع می کنم. از ماشین پیاده می شوم و

ریموت را می زنم. بندِ کیف را روی شانه ام می گذارم و به طرف ساختمان می روم. مثلاً قرار بود

کفِ پارکینگُ ظرف دو روز تعمیر شود. دکمه ی آسانسور را می فِشُرَم و چند لحظه معطل می مانم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اتاقکش پائین بیاید.

آسانسور بالا می رود و من می چرخم و به تصویرِ خودم درون آینه اش نگاه می کنم.

دستی به مقنعه ام می کشم و گوشه های شالِ گلبهی رنگم را مرتب می کنم. صدای زن درون

اتاقک می پیچد و در باز می شود و از آسانسور خارج می شوم. واحد سمت چپ دفترِ کارِ من

است! نگاهی به تابلوی کوچیکِ طلائی رنگِ کنار در می اندازم و لبخند به لب داخل می شوم. یغما

بلند شده و دست به سینه نگاهم می کند.

ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند کجی می زند: سلام!

با قدمی استوار به طرف دفترم می روم: سلام!

سمتِ چپِ در آویز قرار دارد؛ شال و کیفم را رویش می گذارم. پشت میزم رفته و کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

به اوضاعش سامان می دهم. تقه ای به درِ بازِ دفتر می خورد و یغما وارد می شود. عادت ندارم تا

وقتی مراجعه کننده ای نزدم نیست درِ دفتر را ببندم! فنجانِ چای را که روی میزم می گذارد، سر

بلند می کنم و با ابرو های بالا پریده نگاهش می کنم.

شانه بالا می اندازد: خب فکر کردم یه تنوعی ایجاد کنم بد نیست

به پشتیِ صندلی تکیه می دهم و چشم تنگ می کنم: چیزی شده؟! کیفوری

نیشخند می زند: مُرد!

برخاسته و دستانم را به لبه ی میز ستون می کنم: جدی؟!

سر تکان می دهد: آره! یه هفته پیش تصادف کرده بود، خبرش... بالاخره امروز شرش

کم شد

دستانم را به هم می کوبم: اووو تبریک بابا! حالا میخوای چی کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایش را بالا می اندازد و گردن کج می کند: صد روز صبر میکنم، بعدشم به این

مجیدیِ بدبخت میگم بیاد خواستگاری

چینی به بینی ام می دهم: واقعاً میخوای دوباره پای یه مرد به زندگیت وا شه؟! چه

طوری میتونی تحملش کنی؟!

نیشخند می زند: گفتم میگم بیاد خواستگاری، نگفتم که بهش جواب مثبت میدم...

بعدشم تحمل کردن این موجودات کاری نداره که! کافیِ فقط بهشون بی محلی کنی تا دورت

بچرخن..

لحن و نگاهش رنگ تنفر می گیرد: اون گور به گور شده چون دید عین چی عاشقشم

سواری گرفت... اگه بی محل بودم بهش الان وضم این نبود که!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی می نشینم و آرنج ها را روی دسته هایش می گذارم: هوم! هر جور خودت

میدونی

سر تکان می دهد و به طرف در می رود ولی بین راه متوقف شده و نیم چرخ می زند:

راستی میشه امروز دو ساعت زودتر برم؟! باید یامینُ ببرم چشم پزشکی... از طرف مهدش زنگ

زدن و گفتن که انگار چشماش ضیع فِ

به جلو خم می شوم و دستانم را روی میز قلاب می کنم: آره برو!

لبخند می زند و از دفتر بیرون می رود. سرم را به پشتیِ صندلی تکیه می دهم و پلک

هایم را روی هم می گذارم. جای خوشحالیست! بالاخره از شر مردی که مثلاً شوهرش بود خلاص

شد. هه! چشم باز می کنم و به پرونده ای که جلویم روی میز است، خیره می شوم. با ابرو

رمان بازار
romanbazar.ir

های بالا رفته بازش می کنم. هوم! اُرُد همتی.. سی و هفت ساله.. روانشناس! به اصرارِ مادرش قبول

کردم که وکیلش بشوم. زنِ بیچاره تعریفِ مرا از نوه ی خواهرش شنیده بود که قبل از آمدنم به

تهران وکالتش را بر عهده داشتم. البته آن پرونده کجا و این یکی کجا؟!

به عکسش خیره می شوم. ابرو های کشیده و پر پشت ، ریش پروفسوری ، چشم ها

بادامی و بینیِ استخوانی! روی لبخندش خیره می مانم؛ موقعِ ارتکابِ جرم هم لبخند به لب

داشته؟! اُرُد همتی ، قاتلِ همسرش با چاقوی آشپزخانه! هه! بعدش هم خیلی راحت به

جرمش اعتراف کرده.

به مو هایم سشوار می کشم و آن ها را روی شانه ی راستم جمع می کنم. از رختکن

بیرون می روم و اولین صدایی که می شنوم، صدای زنگِ در است! بازدمم را فوت می کنم؛ چه بی

محل! فوراً حوله ی تن پوش را با یک بلوز جلوباز و ساپورت سیاه عوض می کنم. شالم را سر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم و چادر گلدارم را از روی پشتیِ مبل چنگ می زنم.

پشتِ در می ایستم و از چشمی به بیرون نگاهی می اندازم. ابرو هایم بالا می پرند. چادر

را روی شانه هایم می اندازم و گوشه هایش را زیر بغلم جمع می کنم. در را باز کرده و زنِ جوانِ

ایستاده پشتِ آن به من لبخند می زند. من هم لبخندی تصنعی به لب می نشانم و نگاهم را تا

روی شکمِ کمی برآمده اش می کشانم.

بشقابِ درون دستش را جلوتر می آورد و لبخندش عمق می گیرد: سلام! بفرمائید!

به بشقابِ پر از شیرین یِ خانگی نگاه می کنم و ابرو هایم بالا می پرند: سلام! ممنونم...

ببخشید ما همدیگه رو میشناسیم؟!

زن با یک دست چادرش که روی شانه اش افتاده را روی سرش می کشد و بشقاب را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم می دهد: خواهش میکنم... نوش جان! نه راستش..

خنده ی کوتاهی می کند و من تازه به صورتِ ظریف و سفیدش دقت می کنم: ما تازه

همین یه هفته پیش اثاث آوردیم..

سر می چرخاند و به واحدِ روبه رویی اشاره می زند و من هم نگاهم را به آن طرف می

کشانم: این واحد ماست

به یاد می آورم این را که هفته ی پیش آقای مصطفوی جایش را به زوج جوانی داده بود.

ناخودآگاه اخم کمرنگی روی پیشانی ام می نشیند اما سعی می کنم همان لبخند

تصنعی را حفظ کنم: آهان! پس همسایه ایم... مبارکتون باشه! ایشالا که به دلِ خوش!

نمی دانم چرا حس می کنم لبخند و نگاهش رنگ حسرت گرفته است: ممنونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

به بشقابِ در دستم اشاره می زند و دوباره لبخندش عمیق می شود: اینا رو امروز پختم

و گفتم واسه همسایه هام ببرم شاید که شروع آشنایی بشه

آشنایی! هه! بیچاره خبر ندارد من چه قدر از همسایه بازی متنفرم!

سعی می کنم این نارضایتی را با نگاه و لحنم نشانش بدهم: زحمت کشیدین عزیزم!

ایشالا که اینجا بتونین بین همسایه ها دوستای خوبی پیدا کنین

به وضوح غمگین شدن نگاهشرا می بینم اما باز هم لبخند دارد: زحمتی نبود... ممنونم..

نگاهی به درِ واحدشون می اندازد و بعد رو به من کرده و دستپاچه می گوید: ببخشید

من برم... یه خرده دیگه شیرینی گذاشتم توی فِر، میترسم بسوزن... خداحافظ

بدون این که منتظر جوابی از من بماند به طرف واحدشان می رود. شانه بالا می اندازم و

در را می بندم. با یک دست چادر را از روی شانه هایم پائین می کشم و روی مبل پرتش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقابِ شیرینی را روی اُپن می گذارم و تازه یادم می افتد که زن حواس پرت حتی مَجال نداد

بشقابش را پس بدهم. این یعنی این که خودم باید برای پس دادنِ بشقاب بروم. بی حوصله شال را

از سرم می کشم و مو های کوتاهم نامرتب روی پیشانی ام می ریزند. پشت گوشم می فرستمشان

و نگاهی به ساعت می اندازم. امشب عروسیِ فروزان است؛ دوستی که بعد از ده سال پیدایش

کردم و در همان اولین دیدارِ پس از ده سالمان، تا توانست از خجالتم درآمد!! ترجیح می دهم بعد

از نماز بروم پس فعلاً وقت دارم. خودم را روی یکی از مبل ها رها می کنم.

فکرم مدام به طرف آن دختر کشیده می شود و این یعنی عذاب وجدان دارم!! از آن

جایی که مدت هاست چیزی به نام وجدان در وجودم نیست و سنگ خارایی شده ام برای خودم،

پس اگر فکرم به طرف او کشیده می شود باید این را پای عذاب وجدان بگذارم. درست که از

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه بازی دلِ خوشی ندارم ولی او هم زن بود و هم حامله!

بازدمم را به بیرون فوت می کنم و به پشتی مبل تکیه می دهم. فردا برای پس دادن

بشقابش می روم و سعی می کنم از دلش دربیاورم. پلک می بندم و اخم کمرنگی روی پیشانی ام

می نشیند. این دختر خیلی با آن زن فرق داشت. حدوداً بیست و یکی ، دو ساله می زد و صورتش

هم مثلِ ماه سفید بود. این دختر کجا و آن لعنتیِ سبزه و مثلاً مهربان کجا؟!

آسیه:

تسبیح را دور مُهر می گذارم و جانماز را تا می کنم. بلند می شوم و چادر و سجاده را

هم تا می کنم و درون کشو می گذارم. از اتاق بیرون می روم. اول از همه نگاهی به ساعت می

اندازم. دستم را روی شکمم فشار می دهم و روی یکی از مبل ه می نشینم. روسری ام را از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشم و روی دسته ی مبل می اندازم. نفس عمیقی می کشم و شکمم را نوازش می کنم.

لبخندِ شکل گرفته روی لبم، ناخودآگاه است: کوچولوی من! کم کم داری شیطون

میشیا! کم کم بزرگ میشی... از این تو میای بیرون... بعد من تنت از اون سرهمیا که تازه خریدم

میپوشم... بعد تو شیر میخوری و من کِیف میکنم... الهی قربونت بشم! الان اون تو دست و پات

دراومده وورجک، نه؟! یه ذره گنده ای! شاید بعدِ این که دنیا بیای یه کوچولوی لپ باشی فقط...

از اونا که اول لپ بودن و بعد دست و پا درآوردنا!..

صدای چرخیدنِ کلید درون قفل باعث سکوتم می شود. دسته ی مبل را می گیرم و

برمی خیزم. سلانه سلانه به طرف در می روم. وارد شده و کفش هایش درآورده و آن ها را روی

جاکفشی رها می کند. لبخندی به لب می نشانم و او هم لبخند می زند. از صورتش معلوم است که

امروز حسابی سرش شلوغ بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلونِ سیاهی که از بویش می شود به محتویات درونش پی برد، از دستش می گیرم:

سلام!

لبخندش کمی عمق می گیرد: سلام! خوبی خانوم؟!..

با ابرو به شکمم اشاره می زند: ووروجکِ چه طوره؟!

نگاهی به داخل نایلون می اندازم و به طرف آشپزخانه می روم: ما هر دو خوبیم!

صدای نفسِ عمیقش در صدای باز و بسته شدنِ درِ اتاق گم می شود. کیسه ی

پلاستیکی را که دورِ ماهی ها پیچیده شده از درون نایلون بیرون می کشم؛ معلوم است که تازه

هستند! تا همین ماهِ پیش حالم از بویش به هم می خورد ولی حالا کودکم کمتر اذیتم می کند!

کیسه ی پلاستیکی را توی سینک می گذارم و شعله ی اجاق را روشن می کنم. صدای بسته شدنِ

رمان بازار
romanbazar.ir

در سرویس می آید. به طرف یخچال می روم و ظرف شیرینی را بیرون می کشم. کمی از شیرینی

ها درون پیش دستی ای می چینم. ظرفِ شیرینی ها را که درون یخچال برمی گردانم، حضورش را

کنارم حس می کنم. درِ یخچال را می بندم و کلِ قامتش را می بینم. آستین هایش را تا بالای آرنج

هایش بالا زده و صورت و دستانش خیس هستند!

چینی به بینی ام می دهم: اَه شهاب! خب اون حوله چغندر نیستا!

می خندد و صدایش از نزدیکِ نبض گردنم به گوشم می خورد که پر از شیطنت است:

خیس دوس دارم!

نفس هایش به گردنم می خورند و این خوب نیست. تنم مور مور می شود و شقیقه ام

نبض می گیرد. چشانم به ثانیه نرسیده پر آب می شوند و آن روز.. آن اسارت.. آن نامردی درون

رمان بازار
romanbazar.ir

سم به دَوَران می افتد. نمی فهمم چه طور پسش می زنم. نمی فهمم. هیچ چیزی نمی فهمم و فقط

طپش قلبم بالا می رود. صدای ناآرامیِ قلبم را بلندتر از هر صدایی می شنوم. دستم را به قفسه ی

سینه ام می کشم. دستانم هیستریک می لرزند. سرم گیج می رود و نگاهم را تا روی صورتش بالا

می کشم. نگاهش دلخور است.. لبش را در دهانش جمع کرده.. اخم به پیشانی دارد! هق می زنم یا

شاید هم هق می زدم! نمی دانم. نگاهِ ترسانم را دوباره تا صورتش می کشانم. عقب عقب رفتنم

دست خودم نیست. الان به من حمله ور می شود.. مثلِ آن روز.. آن اجبار که عجیب هنوز هم در

ذهنم پررنگ است!

دستش را به سمتم می گیرد ولی با دیدن نگاه وحشت زده ام، پس می کشد: آروم باش

آسیه! گریه..

دیگ حرفش را ادامه نمی دهد؛ سرش را به طرفین تکان داده و نفس کلافه اش سوهان

رمان بازار
romanbazar.ir

روحم می شود. از آشپزخانه بیرون می رود. دستم را به میز می گیرم و خودم را روی صندلی رها

می کنم. دستم را روی دهنم می فِشُرَم و اون روز لعنتی دست از سرم برنمی دارد! تقصیر او بود.

تقصیرِ خودش بود. من فقط یک اسیر بودم. هنوز هم هستم. دستم را به شکمم می کشم. او نامرد

است! نوک انگشتانم روی شکمم حرکت می کنند. ولی من.. من.. ولی من حالا..

صدای سوت کتری من را از آن روز بیرون می کشد. دستم را در مو هایم فرو می برم.

حس می کنم صورتم خیس است! دستانم به گونه هایم می کشم و واقعاً هم خیس هستند! صدای

سوت کتری بلندتر می شو و در سرم می پیچد! بی رمق برخاسه و شعله را خاموش می کنم. می

چرخم و کمرم را به لبه ی کابینت تکیه می دهم. از روی اُپن فقط سرش را می بینم؛ چهره اش

کلافه و پریشان است و پلک هایش بسته اند؛ سرش را هم روی پشتیِ مبل گذاشته. لبم را گاز می

گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم متنفر می شوم. حسِ بدی در دلم قُل می زند. ناراحتش کردم! از خودم عُقَم

می گیرد که باز ناراحتش کردم! باید از دلش دربیاورم، باید! نگاه اَزِش می گیرم. لیوانِ دسته دارِ

شیشه ای را از روی آب چکان برمی دارم؛ پُرش می کنم از چای پررنگ! لیوان را در کنار پیش

دستیِ پر از شیرینی، درون سینی می گذارم و سینی به دست از آشپزخانه خارج می شوم.

کنارش روی مبل می نشینم و سینی را روی میز می گذارم. پلک هایش را از هم باز می

کند؛ دلم می لرزد از نگاهِ غمگینش! تقصیر او بود ولی من از اولش هم دوستش داشتم! تقصیرِ او

بود ولی فقط یک بار اتفاق افتاد! لب برمی چینم و نگاه شرمنده ای به او می اندازم. کم کم لبخند

کمرنگی گوشه ی لبش می نشیند.

سرم را به شانه اش تکیه می دهم و زمزمه می کنم: ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را باز می کند و من را به خودش می چسباند: کاری نکردی! تقصیر خودمِ..

نفس عمیقی می کشد و صدایش پر انرژی می شود: شیرینی کِی پختی؟!

لبخند می زنم و خودم از دگرگونیِ ناگهانیِ حالمان، متعجب می شوم: امروز

خم می شود و تنِ من هم خود به خود دنباله رویش! شیرینی ای برمی دارد و نیمی اش

را گاز می زند. نیمِ دیگرش را در دهانم می گذارد و من را در آغوش می کشد! با لبخند شیرینی را

می جوم. روی مو هایم را می بوسد. دلم می لرزد و سرم را به سینه اش فشار می دهم. من

دوستش دارم با همه ی بدی هایش! او دیگر بد نیست. زندگیمان سخت هست ولی من دوستش

دارم!

مهری:

رمان بازار
romanbazar.ir

}..تو بگو چه فایده داره ، قصه های عاشقانه؟!..{

کم کم پلک باز می کنم. اول پرده ی بسته ی پنجره را تار می بینم و صدای زنگ گوشی

در سرم پخش می شود! اخم می کنم و از جا می پرم؛ صبح شده؟! ای وای ، ای وای ، ای وای! زنگ

گوشی قطع می شود. آب دهنم را فرو می دهم و کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم. وای

خدای من! امکان ندارد که این همه خوابیده باشم! دوباره صدای زنگ گوشی بلند می شود. از روی

پاتختی چنگش می زنم و بی توجه به اسمی که روی صفحه نقش بسته، تماس را وصل می کنم.

گوشی را هنوز به گوشم نچسباندم که صدای جیغ جیغش باعث می شود که صورتم را

جمع کنم: دیوونه! روانی! بی شعور! احمق! ..

چشم در حدقه می چرخانم و گوشی را روی پاتختی رها می کنم تا هر چه دلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد بگوید و خالی شود! برخاسته و لِخ لِخ کنان به طرف کمد لباس ها می روم. صدای جیغ

جیغ هایش هنوز هم بلند است و باعث می شود نتوانم نیشخندم را کنترل کنم. یک یقه اسکی و

یه شلوار کامواییِ برمی دارم با حوله! کنار پاتختی برمی گردم و تماس را قطع می کنم.

خودم را به آبِ گرمِ جاری شده از دوش می سپارم. گرمای آب هم دردی از سرمای من

دوا نمی کند اما خب بعد از سر درد دیشب و خواب طولانی ام، کمی به من حس تازگی می دهد!

دوشِ مختصری می گیرم و بعد هم دوباره روی تخت می نشینم. گوشی را برمی دارم و با دیدن

پیام ها و تماس های از دست رفته، چاره ای جز نیشخند زدن ندارم!!! کلاهِ حولهِ را از سرم پائین

می فرستم و با او تماس می گیرم.

بعد از دو بوق تماس را وصل می کند و من قبلِ این که دوباره جیغ جیغ کردن را از سر

گیرد، حرف هایم را می زنم: سلام! خوبی؟! مبارک باشه! خوشبخت بشی! ببخش فروز! دیشب

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم در حد انفجار درد گرفته بود و منم قرص خرده بودم و تا همین چند دقیقه ی پیشم خواب

بودم

بازدمم را فوت می کنم و صدای شاکیِ فروزان در گوشی می پیچد: خیلی نامرد و

عوضی هستی! مهری باز فکر و خیال کردی؟! درست شب عروسیِ من باید بشینی و فکر و خیال

کنی و بعد از اون قرصای فیل کُش بخوری؟! خیلی بی شعوری!

چشم در حدقه می چرخانم و روی تخت دراز می کشم: فروز کم غر بزن! اَه! بابا من صبِ

اون شبی که اون غلطُ کردم اصن نمیتونستم از جا پاشم... تو چه طوری میتونی این همه جیغ

جیغ کنی و غر بزنی؟!

مکثی که کرده یعنی دارد به معنیِ حرفم فکر می کند و من نیشخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری! منحرف!

آرام می خندم و بی پروا می گویم: والا! نکنه دیشبم بس که جیغ کشیدی اون بنده خدا

ترسیده و بهت دستم نزده، هان؟!

نفس عمیقش که در گوشی می پیچد، لبم را می فِشُرَم تا خنده ام منفجر نشود: مهری

تو این قدر بی ادب و منحرف بودی و رو نمیکردی؟! برو! برو ببینم! اصن خوب شد نیومدی... دیگه

م نمیخوام هیچ جا بیای... اصنم خونه م دعوتت نمیکنم... خدافظ!

تماس را قطع می کند. گوشی را جلوی صورتم می گیرم و نگاه متعجبی به آن می

اندازم. شلیکی می خندم؛ بیچاره! هنوز خنده ام ادامه دارد که دوباره صدای زنگ بلند می شود؛

یغما!

تماس را وصل می کنم: الو!

رمان بازار
romanbazar.ir

یغما هم شاکی است: الو! به به بالاخره حداقل صدات رو شنیدم! خب نمیخوای بیای بگو

که منم الکی نیام دفتر

به پشت می غلتم و پشتِ دستم را روی پیشانی ام می گذارم: سرم درد میکرد یغما!

اصن نفهمیدم کِی خوابیدم... پاشدم دیدم صُب شده

بعد از لحظه ای مکث میگه: خیلی خب! پس امروز نمیای؟!

خوب است که منظور و شرایطم را می فهمد؛ کمی فکر می کنم و می گویم: قرار مهم

دارم؟!

– با سینایی و خانومِ فلاح قرار داری... وقت ملاقاتم داری توی زندان با اُرُد همتی

بی حوصله می گویم: سینایی و فلاح رو واسه فردا قرار ملاقات بذار! پرونده ی همتی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بده پیک تا نیم ساعت دیگه بیاره خونه!

زیر لبی می گوید: باشه! پس تا فردا!

گوشی رو از گوشم فاصله میدم: خداحافظ!

تماس را قطع می کنم و گوشی را کنارم می اندازم. دستانم را زیر سرم قلاب می کنم و

به سقف خیره می مانم. اُرُد همتی! هوم!

چادرم را روی پا هایم مرتب می کنم و به دیوارِ روبه رو چشم می دوزم. صدای باز شدنِ

در، نگاهم را به طرفِ آن می کشاند؛ اُرُد همتی را آورده اند! دستانش را به طرف سرباز می گیرد تا

دستبند را باز کند و سر به سمت من می چرخاند. چهره اش کاملاً خونسرد و آرام است و بر خلافِ

تمامِ مجرم هایی که تا به حال دیده ام، هیچ اثری از افسردگی یا وحشت در نگاهش نیست! سرباز

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنار در می ایستد و اُرُد همتی به طرف میز قدم برمی دارد. با نگاهم تعقیبش می کنم که

صندلی را بیرون می کشد و روبه رویم می نشیند.

دم عمیقی می گیرم و کمی به طرف میز خم می شوم: سلام!

سر تکان می دهد و دست به سینه به پشتیِ صندلی تکیه می دهد: سلام! شما وکیل

جدید هستید؟!

ابرو هایم بالا می پرند: بله! من مهریِ سالار کیا هستم! گویا مادرتون از کارِ وکیلِ

تسخیریتون راضی نبودن که اومدن سراغ من و اصرار کردن به قبولِ وکالت شما

ابرو هایش به هم نزدیک می شوند: مامانِ بیچاره ی من! هر چی بهش گفتم دست بردار

باز کارِ خودشُ کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و پوفی می کشد. این حرفش یعنی خودش می داند که جرمش غیر قابل چشم

پوشیست! به این فکر می کنم که چنین مردِ آرام و خونسردی که عجیب هم هوشیار است، چه

طور مرتکب قتل شده؟!

چادرم را که در حال سُر خوردن است، روی سرم برمی گردانم و به پشتیِ صندلی تکیه

می دهم: جال بِ! به نظر میاد شما خودتون آگاهین از این که جرمتون چه قدر بزرگِ و باز مرتکبش

شدین... میخوام دلیلِ ارتکاب قتل رو بدونم... شما هیچ جا، هیچ اشاره ی دقیقی بهش نکردین

گویا و فقط اعتراف کردین که همسرتون رو کشتین..

به طرف میز خم می شوم و عمیق نگاهش می کنم: چرا؟!

دستش را زیر چانه اش ستون می کند و ابرو هایش را بالا می اندازد: چرا من توی

اعترافاتم گفتم... خودش خواست بکشمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خندی می زنم: آهان! پس شمام به حرفش گوش دادین، هان؟! ینی هر کی، هر چی

بهتون گفت شمام بی چون و چرا انجام میدین، هوم؟!

آرام می گوید: نه هر کی!

دم عمیق اما آرامی می گیرم تا به اعصابم مسلط باشم و دوباره عمیق نگاهش می کنم:

آقای همتی! اگر درست برام ماجرا رو تعریف نکنین، من نمیتونم هیچ کمکی بهتون بکنم

به پشتی صندلی تکیه می دهد و بی خیال می گوید: منم نخواستم شما بهم کمکی

بکنین خانوم!

اخمی روی پیشانی ام می نشیند؛ باید از حربه ی دیگری استفاده کنم: بهتر نیست کمی

به مادرتون که نگرانِ شماست فکر کنین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ غم می گیرد و صدایش تحلیل رفته می شود: مادر همیشه نگرانِ... حتی

اگه پسرش قاتلِ همسرِ باردارش باشه... کاری از دستم برای آروم کردنش برنمیاد

بی مکث می گویم: چرا برمیاد... بهم بگید دلیل قتل دقیقاً چی بوده؟! همسرتون بهتون

خیانت کرده؟!

ناگهان بلند و عصبی می خندد. یکه می خورم و با چشمان درشت شده ز لِ او می شوم.

خنده اش هیستریک است و چشمانش پر حرف! این مرد یک چیزیش هست!

سر به طرفین تکان می دهد و با همان خنده ی هیستریکش می گوید: به من؟! خیانت

به من؟! هرگز!..

ناگهان ساکت شده و خیره به من و با اخم، لب می زند: دوسِش داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و مات لب می زنم: نمیفهمم

مشتش را جلوی دهانش می گیرد و سرفه می کند: هیچکس نمیفهمه... من در کمال

سلامتِ عقل همسرم رو کشتم... یه ضربه به شکمِ بالا اومده ش و یه ضربه هم درست وسطِ

قلبش... اگه الانم ازم تست سلامت عقل و روان بگیرن میفهمن که در سلامت کاملم! واکنشام

طبیعیَن... خندیدنام به موقه هستن... کسی رو بی دلیل نمیزنم... جنون آنی ندارم..

دستانش را از هم باز نگه می دارد و سرش را به طرفین تکان می دهد: سال مِ سالمم و

این یعنی که قتلِ عمد بوده... بیخود خودتون رو درگیرِ فهمیدن نکنین... من همه ی دردم

فهمیدن بود در حالی که میتونستم خودمُ به نفهمی بزنم!

این را گفته و از جا برمی خیزد. مات می مانم و نگاهم زلِ جای خالی اش می شود.

متوجهم که سرباز در حال بستن دستبند به دستانِ اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر نمی چرخانم و همانطور خیره ی دیوار می گویم: ولی همه ی دردِ منم از این بود که

میفهمیدم و خودمُ به نفهمی میزدم!..

نگاهم را سمتش می چرخانم؛ او هم به من زل زده: اصراری به ادامه ی این وکالت

ندارم... اگه شما هم مایل نباشید، فسخش میکنم... ولی آدمی که میفهمه باید پایِ فهمیدنش تا

آخر وایسته آقای همتی! آخرِ فهمیدنِ شما واقعاً چوبه ی دارِ؟!

دیگِ برنج را روی آبکش کج می کند و بخار و حرارتِ برنج بالا می زند و پوست

صورتش گرم می شود. دیگ و دستگیره را روی کابینت گذاشته و مشغولِ آبکشیِ برنج می شود.

نباید به هیچ چیز فکر کند. اصلاً نباید به هیچ چیز فکر کند. کاش حافظه اش از اتفاقاتِ این دو /

سه روز خالی می شد. کاش اصلاً برای اِم آی آر نمی رفت! برنج ها را دوباره درون دیگ برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرداند و آن را روی اجاق می گذارد.

صندلی ای بیرون می کشد و رویش می نشیند. دست هایش را روی میز می گذارد. به

کف دست هایش خیره می شود. این سوزن سوزن شدن ها و بی حسی ها انتقام و تقاصِ گرفتنِ

دنیاست، نه؟! این دست ها بزرگترین حرمت شکن ها بودند، نه؟! با گردنِ کج شده به کف دستانش

خیره می ماند. در این دنیا به یک نفر، یک دنیا بدهکار است! این دست ها باید بدهیشان را پس

بدهند، نه؟!

صدای چرخیدن کلید درون قفل می آید ولی او همچنان به دست هایش زل زده و

گویی در این دنیا نیست. چیزی بیخ گلویش را گرفته و او انگار دارد به مرز خفگی می رود و هر

لحظه مرگ را نزدیکتر به خود حس می کند. سَریر کیفش را دمِ ورودیِ آشپزخانه رها می کند و با

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب به آیینِ در فکر فرو رفته، زل می زند.

نزدیکش می شود و آرام می گوید: بابا؟!

آیین یکه می خورد؛ نفس عمیقی می کشد: کِی اومدی؟!

ابرو های سَریر بالا می پرند: سلام! الان دیگه!

آیین لبخند محوی می زند: سلام! خسته نباشی!

سَریر یک پایش را بالا آورده و جورابش را بیرون می کشد: بابا امروز زود اومدیا...

ساعت دو نیست که

آیین برمی خیزد و همانطور که از کنارِ او می گذرد، دستی هم به سرش می کشد: خوب

آمار داری..

کیفِ او را از روی زمین برداشته و روی یکی از مبل های پذیرایی می گذارد: امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه نرفتم اصن... سَریر! جوراباتو میشوری، کیف و لباساتم میبری تو اتاقت! من میرم یه ذره

دراز بکشم..

نیم نگاهی به ساعت می اندازد: ده دقه، یه ربع دیگه زیر گازو خاموش کن! توی تابه م

کتلت هست

دستگیره ی درِ اتاق را پائین می کشد که صدای سَریر از درون آشپزخانه بلند می شود:

تو ناهار نمیخوری بابا؟!

واردِ اتاق شده و پیش از بستن در می گوید: گشنه نیستم

روی تخت طاق باز دراز می کشد. دستانش را زیر سرش قلاب می کند و پلک می بندد.

کاش به جای دست هایش، حافظه اش بی حس می شد! کاش خاطراتش درد نمی کردند. یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ این قدر نزدیک است؟! وحشت دارد. از مرگ می ترسد. او یک زندگی را گرفته و قتلِ عشق

خودش بد مرگی است! او نمی خواهد بمیرد. سَریر چه می شود؟! حجمی در گلویش او را تا خفگی

پیش می برد. اگر عمرش به دنیا نباشد، سَریر تنهاتر از این می شود. او حق مُردن ندارد! دردِ بی

درمان که نیست اما اگر چیزی بشود.. اگر دوام نیاورد..!

وقتی سَریر هست و مهری نیست، او حتی حق مُردن هم ندارد!

{{وارد اتاقش شد. مهری هول کرده و به سرعت دستش را پای چشم هایش کشید و

سعی کرد لبخندی به لب بیاورد. ابرو های آیین بالا پریدند.

مهری برخاسته و دستی به لباسش کشید: سلام عزیزم! خسته نباشی!

آیین چشم در صورت او چرخاند و نگاهش روی سفیدیِ چشمان او که پر از رگ های

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز خونی شده بودند، ثابت ماند: سلام خانومم!..

پیش رفته و در یک قدمی اش ایستاد: مهری؟!

نگاه مهری رنگ نگرانی گرفت و زیر لبی پاسخ داد: جانم؟!

آیین سر خم کرد روی صورتِ او: گریه کردی؟!

مهری سر به زیر انداخت و صدای نامفهومی از دهانش خارج شد: نه!

آیین نفس عمیقی کشید: دروغ میگی!..

بازو های او را محکم در دست گرفت و مهری سر بلند کرد و نگاهش را به نگاهِ جدی و

بازجویِ آیین دوخت: باز کسی چیزی گفته؟!

مهری ترس خورده چانه بالا انداخت اما آیین که می دانست. . .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

لیوان خالی شده از آب را زیر شیر گرفت و چرخاند. لیوانِ شسته شده را برعکس درون

آب چکان گذاشت و با یک قدم چرخید. فرزانه خانوم کنار دیوار ایستاده و نگاهش را به او دوخته

بود. زنگ خطرِ شنیدنِ حرف های همیشگی به صدا در آمد!

فرزانه خانوم چند قدم پیش آمد: بیداری مادر؟!

نگاهِ آیین به فضایِ تاریک بیرون از آشپزخانه و درون پذیرایی کشیده شد: خواب

بودم... اومدم آب بخورم

فرزانه خانوم سر تکان داد: نوش جان مادر! میشه بشینی؟! حرف دارم باهات!

اخمی روی پیشانیِ آیین نشست: همون حرفای تکراری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های نازکِ فرزانه خانوم به هم نزدیک شدند: آیین جان! پسرم من فکرِ توأم که اینا

رو میگم... دخترِ تا احساسِ خطر کرد، نشست زیر پات و اغوات کرد و اومد تو جات... آیینم! من

تو رو بزرگ کردم پسرم! دلم نمیخواد با این ازدواج شوم همه ی زندگیت رو خراب کنی... همه

کسِ دخترِ وقتی میمیره ینی که شومِ... ینی باید این رابطه رو قطع کرد تا نحسیش دامن گیر

نشده... حالا که حرف و حدیث دراومده پشتتون، سرتُ بگیر بالا و مهریه شُ بده، یه چیزیَم بیشتر

بده تا یه جایی رو بتونه اجاره کنه و طلاقش بده بذار همه بفهمن که اینقد عاقلی که این دخترِ

نمیتونه افسون و جادوت کنه... بابات حاضرِ تموم پول مهریه شُ بده... توأم بعد خُورد خُورد پَسِش

میدی دیگه... هر کاری لازمِ بکن و زودتر این دندون لقُ بکن و بنداز دور!

آیین دستانش را به پهلو هایش گرفت و تک خندی عصبی زد: دخترِ، هان؟! یه جوری

میگی انگار از تو خیابون ورش داشتم و آوردمش! اونی که حالا شده دخترِ همونِ که تا چند سال

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش تا میگفت داداش آیین قربون صدقه ش میرفتی و میگفتی عروسِ گلم! شوم و نحسم مهری

نیست... همون خاله و عمو و عمه و باجی و آجیَن که میشینن و هر چی دلشون میخواد میگن!

شوم این حرفاییِ که پش تِ سرِ مهریِ بی گناهِ من میزنین مامان! مسلمونی به این نیست که عمه

خانوم هر سال هر سال بره مکه، به اینِ که پشتِ سرِ دخترِ بی گناهی که دستِ تقدیر و خواست

خدا، تنها کسی رو که داشته ازش گرفته، چرت و پرت نگه... من اگه ساکتم و چیزی نمیگم دلیلِ

نشنیدن نیست... مهری زنمِ، شرعی، عقدی، قانونی... شرع میگه بدون جشن عروسیَم اون میتونه

زنِ من بشه و شده... شرع میگه حتی اگه کسی از نزدیکای عروس یا داماد فوت شد باز دو تا

جوون میتونن ازدواج کنن و کنار هم بمونن و چار تا چرت و پرت دلیلِ طلاق و جداییشون نباید

بشه... من به این که دو روز بعدِ عقد مامان رعنا فوت شد کاری ندارم! من مهری رو دوس دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به دو تا حرف مفتم طلاقش نمیدم..

نگاهِ لرزانِ فرزانه خانوم را دید و با تأکید گفت: در ضمن، کسی زیرِ پای من ننشست و

اغوام نکرد... من زنم رو توی جام راه دادم، زنم! از این به بعدم هر وقت بخوام این کارُ میکنم...

هیچکسم حقِ حرف و حدیثِ اضافه درآوردنُ نداره... این حرفا رو هم مامان، به همه میگین

تمومش کنن وگرنه من جورِ دیگه ای تموم میکنم... دارم جدی میگم مامان! یا تمومش کن یا

تمومش میکنم... شده حتی یه ماهِ دیگه برگه ی آزمایش بارداریِ مهری رو میدم دستت و

شیرینیِ بچه دار شدنمُ پخش میکنم تو کل فامیل تا دهنِ همه بسته شه و اون دختر خاله ی عزیز

بفهمه که با هیزم ریختن تو این آتیش، جای مهری رو برای من نمیگیره! روش نِ حرفام؟!

برای لحظه ای خیره ی نگاهِ ترس خورده و پر آبِ فرزانه خانوم ماند و سپس به سرعت

از آشپزخانه خارج شد. . .

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بالشت را بالای تشک می گذاشت که صدای آیین که به فضای خالیِ روی تخت کنارِ

خودش اشاره می زد، متوقفش کرد: بیا اینجا!

مهری آب دهانش را فرو داد و ترسید که دوباره اتفاقِ آن شب تکرار شود و وزنِ حرف و

حدیث ها کمر شکن تر!

مستأصل نالید: آیین جان!

آیین ساعدش را از روی چشمانش برداشت و سر چرخانده و نگاهش را به او دوخت:

گفتم اینجا مهری!

مهری گردن کج کرد و نگاه و لحنش ملتمس شد: آخه..

رمان بازار
romanbazar.ir

کلامِ جدیِ آیین نگذاشت ادامه بدهد یا مقاومت کند: یا تو میای روی تخت، یا من میام

روی تشک

مهری که می دانست او حرفش را عملی می کند، کمی دست دست کرد و آخر سر

تسلیم شد. برخاست و چراغ اتاق را خاموش کرد و کنارِ او روی تخت جای گرفت. جا کم بود اما

در آغوشِ او که فرو رفت دیگر تنگیِ جا مهم نبود! با این که در این یک ماهی که از عقدشان و

فوتِ مادربزرگش می گذشت، همیشه از دست حرف و حدیث های فامیل و خانواده ی آیین هوای

گریه داشت اما در آغوشِ او فقط لبخند می زد! با این که هیچ جا امن نبود برایش تا از گزند حرف

ها و نگاه ها دور بماند اما آغوش آیین حتی از پناهگاه های ضد زلزله هم امن تر بود!

آیین پشتِ او را نوازش کرد و نفس مهری رفت برای مهربانی اش: مهری جان؟! از حرفِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مفتِ بقیه ناراحتی، میدونم... به خدا حق داری..

روی مو هایش را بوسید: من درخواست انتقالی به یه شهرِ دیگه رو دادم... شهر

کوچیکیِ... با رفیقم که فامیلش تو اون شهر مشاور املاک داره صحبت کردم... اون جا میتونم یه

خونه ی هشتاد متری رو با همین پس انداز خودم اجاره کنم... حقوقمم واسه دادن اجاره ی هر ماه

و خرج خودمون کافیِ اگه قانع باشیم... تازه شایدم اصلاً نیازی نباشه و بهمون خونه بدن تا موقتاً

ساکن شیم... یه کم طاقت بیار! انتقالیم که قبول شد میریم از اینجا و از این حرفا دور میشیم و

همه میفهمن که نمیتونن تو رو ازم بگیرن... به همه ثابت میکنم که جز تو رو نمیخوام... یه کم

طاقت بیار زندگیِ من!

قلب مهری مثلِ ماهی گلی بی قرار در تُنگ شد! سرش را به سینه ی او فِشُرد و آیین

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد. . . {{

مهری:

تقه ای به در می خورد که سر بلند می کنم و با دیدنش ابرو هایم بالا می پرند: بله؟!

انگشتانش را می چلاند و نزدیکِ میزم می آید؛ کلافگی از سر و رویش می بارید و حالا

هم: اووم! یه سؤالی... ببین مهری! حتماً باید صد روز عِده نگه دارم؟!

چشمانم گرد می شوند: واا یغما؟!

پوفی می کشد و خودش را روی یکی از صندلی ها رها می کند: دیگه نمیدونم چی کار

کنم... این مجیدی میگه میخواد زودتر تکیلفش رو بدونه چون قرارِ بره کانادا برای یکی / دو

سال... مِهری نه میتونم از موقعیتش و شرایطِ خوبش بگذرم و نه میتونم قبول کنم به خاطرِ عِده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگِ اون... مرد خوبیِ این مجیدی... حداقلش میتونه اونجوری که باید خرج یامینُ بده... الان به

خدا فقط فکرِ این بچه م... نمیدونم پاک گیج شدم

به پشتی صندلی تکیه می دهم و با شَست و اشاره پیشانی ام را می خارانم: تقصیرِ

خودتِ عزیزِ من! دروغ گفتی به همه که زنِ بیوه ای و حالام کاریش نمیتونی بکنی... به نظرم به

این مجیدی ماجرا رو توضیح بده... اگه واقعاً بخوادت حاضر میشه تا آخرِ عِده ت صبر کنه خب

نگاه تیزی به من انداخته و عصبی می خندد: بگم که بفهمه عاشقِ چه زنِ احمقی

شده؟!..

پوزخند می زند و خیره به روبه رویش با حرص می گوید: برم بگم آقای مجیدی! این

زنی که میبینی اونقدر خر و چشم و گوش بسته بود که وقتی دوست پسرش بهش گفت به شرطی

میام خواستگاریت و شوهرت میشم که بعد ازدواج بچه دار نشیم، قبول کرد؟! برم بگم از شانسم

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماه بعد عروسیم حامله شدم و اون مثلاً شوهر رفت و دیگه نه برگشت خونه ش و نه خبری

گرفت؟!..

نگاهِ غم گرفته اش را به صورتم می دوزد: یا بگم بابام از این بی آبرویی سکته کرد؟! یا

نه چه طوره اصن بهش بگم که اون خونه ی اجاره ای که توش هستم، پول سهم الارثمِ که داداشم

انداخت جلوم و گفت برو گم شو؟! بهش بگم دو سالِ که از شهرم آواره شدم و با یه بچه اومدم

تهران و به همه گفتم بیوه م تا بیشتر از این حقیر نشم؟!..

پلک می بندم و او ادامه می دهد: گفتن داره اینا؟! مادرش امروز زنگ زد بهم و میدونی

چی گفت؟!..

پلک باز می کنم و خیره ی لب هایش می شوم که از حرص می لرزند: گفت پسرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون مرگ شد، من بچه شو ازت میگیرم... تنها یادگارِ پسرمو ازت میگیرم... هه! حالا یادش

افتاده که عروس و نوه ای هم داشته

نمی دانم چه بگویم؛ چیزی برای گفتن هم نمانده البته! برمی خیزم و پشت صندلی ای

که نشسته می روم. شانه اش را می گیرم و می فِشارم. نفس عمیقش حکایت از هجومِ غصه هایش

به دل دردمندش دارد. گناهِ او شاید همین بود که از بقیه پیروی کرد و مثلِ همه ی همسن هایش

دوستی با مرد جماعت را برگزید! گناه او شاید فقط احساسات دست نخورده اش بود که همه اش

را پای مردِ نامردش باخت!

شانه اش را ماساژ می دهم و او غمزده می گوید: دیگه نمیدونم مهری! دیگه نمیدونم

چه غلطی بکنم... دیگه نمیدونم چه طوری و کِی اون عوضی و اون حماقتِ محض دست از سرم

برمیداره... دیگه خسته شدم از تاوان دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

و من تنها کاری که از دستم برمی آید، شنیدن و سکوت است. همیشه یک زن تاوان

پس می دهد؛ نمونه اش من و یغما! و همیشه یک مرد لذت می برد؛ نمونه اش آیین و فربد!

به چای درون فنجان خیره می شوم و دستم را دورش حلقه می کنم و صدای ملتمس

خانومِ طلائی را می شنوم: خانوم سالار کیا! فهیمه میگفت که شما پرونده هاتُ نصفِ رها نمیکنی

نگاهم را تا صورت نگرانش بالا می کشم و دم عمیقی می گیرم: ببینید خانوم طلائی! من

اون موقع که توی شیراز بودم و فهیمه جان خواستن که وکیلشون بشم، هم اولِ کارم بود و هم

پرونده هایی رو انتخاب میکردم که ریسکشون کمتر بود و هم این که نهایت تلاشم رو میکردم...

هنوزم تمام تلاشم رو برای پرونده هایی که به عهده میگیرم، میکنم... ولی پسرِ شما خودشون

نمیخوان که من وکیلشون باشم..

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی برخاسته و روبه روی او می نشینم: پسرِ شما هیچ کمکی به خودشون

نمیکنن خانوم طلائی! من با وکیل تسخیریِ ایشون قبل از این که به دیدنشون برم، صحبت

کردم... ایشونم گفتن که آقای همتی هیچ پاسخ درستی به سؤالات نمیدن و منم که توی زندان

ملاقاتشون کردم به همین نتیجه رسیدم... البته زیاد اصراری نکردم برای صحبت کردن ولی وقتی

یه آدمِ عاقل و بالغ مثلِ ایشون، خودشون نخوان که کسی کمکشون کنه خب دیگه کاری از دست

هیچکس برنمیاد

نگاهم می کند؛ در نگاهش اعتراض را می بینم: همین؟! نهایتِ کاری که شما برای

موکلت میکنی همینِ؟! یه بار رفتین ملاقاتش و حرفی نزده پس باید این وکالت فسخ شه؟!

پلک می بندم برای تمرکز بیشتر و با لحنی آرام می گویم: ببینید خانوم طلائی! گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمیتونم برای آدمی که نمیخواد بهش کمک بشه کاری بکنم... وقتی به ملاقاتِ ایشون رفتم،

بهم گفتن که در صحت و سلامتِ عقل مرتکب قتلِ همسرشون شدن... وقتی ایشون اینجوری

میگن خب من چه کار کنم؟! حرف زدن زیاد وقتی طرفت نخواد چیزی بگه کاملاً بی فایده س

خانومِ طلائی!

بی قرار سرش را به طرفین تکان می دهد و صدایش پر بغض شده و چشمانش به اشک

می نشینند: پس میگین من چی کار کنم؟! این وکالت رو فسخ کنیم و بعدم بشینم و بالای دار

رفتنِ پسرمُ تماشا کنم؟!

برخاسته و جعبه ی دستمال کاغذی را برمی دارم و جلوی صورتش می گیرم. دستمالی

بیرون کشیده و زیر پلک های تر شده اش می کشد. جعبه را روی میز می گذارم و دست به سینه

به کنار میزِ کارم می روم. کمرم را به آن تکیه می دهم. مادر بودن باید خیلی سخت باشد! نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانم.. از مادری و حس هایش هیچ نمی دانم.. من فرزندِ دو ماهه ام را رها کردم پس هیچ وقت نمی

توانم دردِ دلِ بی قرارِ خانوم طلائی را بفهمم.

انگشتانم را دورِ آرنجم حلقه می کنم: شما الآن، اولین کاری که باید بکنید آروم بودنِ...

و بعدم سعی کنید با پسرتون صحبت کنید و راضیش کنید به حرف زدن..

گردن کج می کنم و ابرو بالا می اندازم: به هر حال شما مادرین و زبون پسرتونُ بهتر

میفهمین

نگاهم روی دستمالی که به شدت بین انگشتانش فِشُرده می شود، ثابت می ماند؛

دستانش هم مثلِ لب هایش می لرزند: باهاش حرف زدم... خیلی هم حرف زدم ولی تنها چیزی که

میگه اینِ که این قدر ناراحتی نکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق و لرزانی می کشد و نگاهِ بی تابش را به من می دوزد: آخه مگه میشه؟! مگه

مادر میتونه ناراحتی نکنه و بشینه و رفتنِ پسرش بالای دارُ تماشا کنه؟!

پلک می بندم. جواب سؤالاتش را نمی دانم! اصلاً من خیلی وقت است که نمی فهمم این

چیز ها را!

نفس عمیقی می کشم و دوباره روبه رویش جای می گیرم: خانوم طلائی! من نمیدونم

چرا پسرتون نمیخواد دلیلِ اصلی قتل رو توضیح بده... نمیدونم بین اون و همسرش چی گذشته..

نگاهم را به نگاهش می دوزم و آرام و مستأصل می گویم: وقتی ایشون نمیخوان خب

من چه کمکی میتونم بهشون بکنم؟!..

زبان روی لب می کشم و گردن کج می کنم: اصلاً هر چی شما بگین... بفرمائید من با

پسرِ شما که دلیلِ ارتکابِ قتل رو درست توضیح نمیدن، چی کار کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر می اندازد و سکوت می کند. من مادری نمی فهمم.. از وقتی هم به یاد دارم

مادر نداشته ام.. اما این را می دانم که این بی رحمیست که اُرُد همتی سکوت کند در حالی که می

داند مادرش چه می کشد. من هیچ جوره این مرد را نمی فهمم!

نگاهش را بالا می کشد و به صورتم می دوزد: شما... شما بازم تلاش کنین... بازم باهاش

حرف بزنین... میدونم همه ی مدارک بر علیه ش هستن... میدونم که خودش اعتراف کرده ...

میدونم که بابای پرستش نصف دیه ی پسرمُ داده تا قصاصش کنن..

بی قرار سرش را به طرفین تکان می دهد و من پاره شدنِ دستمالِ درون دستش از

فشارِ زیاد را می بینم: ولی... ولی شما بازم سعی کنین... شاید حرف زد... شاید یه چیزی گفت که

حداقل... حداقل حکم دادگاه اعدام نشه... نمیدونم... هیچی نمی..

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی کلمه اش را آن قدر آرام می گوید که خودش هم نمی شنود! کف دو دستش را به

هم چسبانده و روی بینی اش می گذارد و اشک هایش جاری می شوند. برخاسته و به طرف در

دفتر می روم. نیم تنه ام را به چپ مایل می کنم؛ یغما در حال تایپ است. سرفه ی کوتاهی می

کنم که سر به سمتم می چرخاند و نگاه کلافه اش، اخم به پیشانی ام می آورد.

دم عمیقی می گیرم: یه لیوان آب بیار!

تنها سر تکان می دهد و برمی خیزد. به درون دفتر برمی گردم. خانوم طلائی دستمالِ

مچاله شده را زیر بینی اش می کشد و سعی می کند تا آرامشش را به دست آورد. روبه رویش می

نشینم. شاید در این اوضاع، بی انصافی باشد که من هم دستِ رد به سینه اش بزنم.

لبخندی به لب می نشانم و با آرامش می گویم: بسیار خب! من به خاطر شما کارم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه میدم

نگاهم می کند؛ چشمانش برق می زنند و لبخند خیس و محوی روی لبش می آید. برمی

خیزم و کنارش می نشینم. دستش را گرفته و به آرامی می فِشُرَم. یغما وارد شده و لیوان آب را با

پیش دستی به سمت خانوم طلائی می گیرد. او هم تشکر کنان جرعه ای آب می نوشد و من خیره

ی یغما و او، به خودم و بی حسی ام فکر می کنم. من هم مثلِ این دو مادر هستم، اما..

به شیرینی های درون ظرف نگاهی می اندازم و زنگ را می فِشُرم. از بس که در این

چند روز سرم شلوغ بود، وقت نکردم تا سری به او بزنم و بشقابش را پس دهم. چند لحظه ای

معطل می مانم که بالاخره در می گشاید. نگاهم مستقیم رو صورتِ گرفته و چشمان رگ زده اش

می نشیند.

مبهوت نگاهم می کند که لبخندی به لب می نشانم: سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تازه به خود آمده که دستی به روسری اش می کشد و تلاش می کند لبخند بزند:

سلام!

حالا که حالِ خوشی ندارد، نمی خواهم که زیاد بمانم؛ خودم هم حال خوشی ندارم:

ببخشید عزیزم! گویا بد موقع مزاحمت شدم..

بشقاب را پیش می برم: اون روز یادت رفت بشقابتُ ببری... گفتم با یه کم شیرینی بهت

برش گردونم... ببخشید که چند روز طول کشید

نگاهش را تا بشقاب و شیرین های مارمالادیِ درونش پائین می کشد: عیبی نداره...

ممنونم واقعاً! نیازی به زحمت نبود!

تک ابرویم بی اختیار بالا می پرد؛ از لحن حرف زدنش معلوم است که واقعاً حال خوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد: خواهش میکنم!..

بشقاب را از دستم می گیرد که چشم تنگ می کنم و جدی می پرسم: کمکی از دستم

برمیاد؟!

گنگ نگاهم می کند: بله؟!

لبخندم کمی عمق می گیرد: گویا حال خوبی نداری... میتونم کمکی بکنم؟!

سرش را به طرفین تکان می دهد و لبخندی زورکی می زند: نه! نه خوبم... یه کم... یه

کم درد داشتم فقط... طبیعیِ... ممنونم!

کاملاً معلوم است که دارد دروغ می گوید اما اصراری نمی کنم: استراحت کن پس! فعلاً!

– ممنونم بابت شیرینی ها! چشم! استراحت میکنم... خدانگهدار!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهم و به طرف واحد خودم می چرخم. این روز های زندگی ام پر شده از

آدم های پر رمز و رازی که معلوم است چیزیشان هست و انکار می کنند! نمی دانم چرا خدا قوه

ی انکار را در انسان ها قرار داده، اما می دانم که "خوبم" شیکترین انکاریست که همه ی آدم ها

برای حال بدشان به کار می برند!

دست زیر چانه زده و به کلماتِ کتاب خیره مانده است اما حواسش پی بخشی از

آهنگیست که مدام درون مغزش به شکل دیوانه واری تکرار می شود.

{{ تو نگاهِ آخرِ تو، آسمون خونه نشین بود

دلتُ شکسته بودم، همه ی قصه همین بود }}

خسته از تمرکزی که تکرار بی وقفه ی آهنگ درون ذهنش از او گرفته است، پوفی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد و کتاب را محکم می بندد. سرش را روی پشت یِ صندلی می گذارد و دستانش را دو طرف

آویزان می کند. خیره ی سقفِ سفید که به خاطر هجومِ سایه های دم غروب، خاکستری به نظر

می آید، سعی می کند فکرش را از روی آن قطعه آهنگ منحرف کند. دم ها و بازدم هایش را

عمیق می کند. پلک می بندد.

{{ – ببینید آقای رضا منش! سیتی اسکن مشخص کرده که تومور در قسمت مننژ مغز

یا پرده ی محافظش واقع شده... ببینید اولین درمان برای چنین توموری عمل و برداشتنش

هست... در واقع باید بگم که اول عمل انجام میگیره و بعد از این که مشخص شد که تومور خوش

خیم هست یا بد خیم، درمان های ثانویه آغاز میشن.. }}

پلک باز می کند. عمل یا هر درمانِ دیگری برای آن کسی خوب است که بخواهد زندگی

کند اما او نمی داند.. آیین نمی داند که زندگی را می خواهد یا نه! او مجبور است به زندگی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

چون سَریر هست و مادرش نه! دوباره آن قطعه آهنگ در مغزش تکرار می شود. خسته از تکرارِ

حماقتش که توسط آهنگی جلوه گر شده، تکیه ی سرش را از روی پشتیِ صندلی برمی دارد. باید

کاری بکند. باید برای رهایی از برزخی که بین ماندن و رفتن در آن گیر کرده، کاری بکند.

مهری را لازم دارد و دست هایش که روز های آخر عجیب سرد بودند. مهری را لازم

دارد و مو هایش که روز های آخر نمی گذاشت نوازششان کند. مهری را لازم دارد و غلط کردم

هایی که تا آخرین نفس باید به او بگوید! آیین میان همه ندانستن هایش یک چیز را خوب می

داند و آن این که مانند معتادیست که خمارِ داشتنِ مهریست! نفس های عمیق می کشد اما..

مهری همراه تمام روز و شب هایش بود و او ده سال است که هوسِ آن روز و شب ها با طعمِ عشق

را دارد.. امان از خاطراتِ زخم خورده.. امان از هوسِ یک آغوشِ آشنا.. امان از آرزویی که نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد به گور برود! مهری را می خواهد.

دانای کل – زندان – اُرُد همتی

{{–... آدمی که میفهمه باید پایِ فهمیدنش تا آخر وایسته آقای همتی! آخ رِ فهمیدنِ

شما واقعاً چوبه ی دارِ؟!}}

اخم کمرنگی به پیشانی دارد و زلِ سقفِ بلندِ بالای سرش است. دستانش را زیر سرش

قلاب کرده و طاق باز خوابیده و فکر می کند.. به همه چیز فکر می کند.. به این که آیا واقعاً آخرِ

فهمیدن هایش چوبه ی دار است یا نه، فکر می کند.. و به پرستش فکر می کند و آن روزِ نحس که

نمی داند؛ شاید هم نحس نبود وقتی فهمید..

{{با حرص و نفرت زهرخندی زد و گفت: هر غلطی دلت خواست بکن! تو هیچ کاری از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستت برنمیاد آقای دکتر!

پلک بست. لبخند محوی زد. دست به سینه شد.

لب زد: مطمئنی؟!

پوزخندش صدایِ محرکی بود برای جدی کردنِ تصمیمی که در سر داشت: کاملاً!

پلک باز کرد. قدم به قدم جلو رفت. خیره ی نگاهِ یاغیِ او شد. عاشقش بود، نه؟!

سر خم کرد و در صورتش لب زد: مطمئن نباش!

ترسناک شده بود.. اُرُدی که پرستش فکر می کرد عُرضه ی هیچ غلطی را ندارد،

ترسناک شده بود! پرستش قدمی عقب رفت و نگاهش کم کم رنگ عوض کرد. اُرُد بازویش را

گرفت و به طرف اتاق خواب قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستش دیگر واقعاً ترسیده بود؛ بازویش را کشید و فریاد زد: ولم کن!

اُرُد اما دیگر برایش مهم نبود؛ خودش گفت که هر غلطی خواست بکند! درِ اتاق را باز

کرده و او را به دنبال خود کشاند و روی تخت نشاند. برگشت و در را بسته و قفل کرد. پرستش

آب دهانش را فرو داد. خیره ی او و حرکاتِ سریع و بی وقفه اش شد. اُرُد در کشوی لباس ها را

گشود؛ سفید رنگِ خوبی بود! مخصوصاً اگر با خون قرمز می شد.

پیراهنی سفید.. شالی سفید.. شلواری سفید! همه را روی تخت پرت کرد.

دستانش را به پهلو هایش زد و با تحکم گفت: بپوش! سفید به هر دومون میاد وقتی

یکی بمیره و یکی دیگه هم..

اخم کرده و لب زد: بمیره!

پرستش منظور او را نمی فهمید؛ قرار بود هر دو بمیرند؟!.. {{

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلوی چپ می چرخد و به دیوار چشم می دوزد؛ دیواری که یادگاری های زیادی از

زندانیان پیشین دارد! صدای کشیده شدن دمپایی های زندانیان روی سرامیک ها می آید و

صدای زیر لبی خواندنِ های احمد رضا! پلک می بندد و فکر می کند و فکر می کند و فکر می

کند..

یک بار در تمامِ زندگی اش راهِ دلش را رفت و مستقیم به دیوار خورد؛ دیوارِ سفیدی که

آن روز از خونِ پرستش قرمز شده بود! سفید به هر دویشان می آمد وقتی یکی مُرد و دیگری

هم.. مُرد..

{{در را رها کرد و مهم نبود که بسته شود یا نه! گلویش از شدت فریاد هایی که در بامِ

تهران زده بود برای تخلیه ی باقی مانده ی احساس و روحش، می سوخت! سرش دَوَران داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گیج نمی رفت.. حالِ عجیبی داشت.. سنگ شده بود!

درِ نیمه بازِ اتاق را هل داد و کاملاً باز شد. هنوز هم غرقِ به خون کنار دیوار افتاده بود.

پا به درون اتاق گذاشت. در را پشت سرش بست؛ این اتاق خصوصی بود حتی اگر.. امان از اگر

های نامرد!

دیوار قرمز بود از خونِ او و البته قطراتِ خونش روی بعضی از وسایل هم پاشیده شده

بودند. زیپِ کاپشنِ سیاهش را پائین کشید و آن را از تن درآورد؛ پیراهنِ او هم قرمز بود و کاپشن

نمی گذاشت تا کسی ببیند! دستش را ستونِ زمین کرد و کنارِ جنازه ی او نشست. خیره ی صورتِ

سفید و بی روحش شد و سپس نگاهش را تا روی بریدگی های عمیقی که از پس پیراهنِ پاره شده

هم معلوم بودند، کشاند. در باورش نمی گنجید بی رحم بودن اما او بی رحمی را به نهایت رسانده

بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم روی زمین دراز کشید. سرش را روی بازویش گذاشت و کمی جلوتر رفت. نوکِ

انگشتانش را روی مو های بلند و نرمِ او کشید. پیش رفت. دست دور تنش حلقه کرد.

پلک بست: تقصیر خودت بود... من دوستِ داشتم پرستش! تقصیرِ خودت بود که

خواستی بمیری... خودت خواستی..{{

پلک می بندد؛ واقعاً آخرِ فهمیدن های او چوبه ی دار است؟!

قدم هایش استوار نیستند؛ سر درد دارد و تهوع هم! سر بلند می کند و نگاهش را تا

آخرین طبقه ی ساختمان بالا می کشد. سرش گیج می رود که شقیقه اش را می فِشُرد. نگاهش

روی کفش هایش ثابت می مانند. پا هایش انگار میخِ زمین شده اند که نمی تواند قدمی به جلو

بردارد. به اینجای راه که رسیده انگار دیوار تصمیمش ترک برداشته است! نه پای رفتن دارد و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلِ نرفتن. به سَریر فکر می کند و گامی به جلو برمی دارد.. و به مهری فکر می کند و همان گام را

عقب می رود!

حالت تهوعش بیشتر می شود و سر دردش هم شدیدتر! نیم چرخ می زند و کل خیابان

و پیاده رو را از نظر می گذراند. دلش می خواهد سرش را بکوبد به دیوار! لب پائینی اش را زیر

دندان هایش می کشد و دستانش را در جیب های شلوارش فرو می برد. احساس سرما می کند و

ای کاش جای ژیله یک پالتو یا کاپشن می پوشید!! اما سرما از کمیِ لباسِ تنش و یا سوزِ سردِ

اواخرِ پائیز نیست؛ سرمایش از درون می آید و انگار که فشارش افتاده باشد! دستانش سوزن

سوزن می شوند و علائمش هم تشدید!

دستی به پیشانی اش می کشد. زندگی شده مانند الاکلنگ و آیین نمی داند کدام طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

این الاکلنگ جا دارد؛ در طبقه ی چهارمِ این ساختمان یا در واحدِ خودشان و کنار سَریر! نگاهش

برای لحظه ای روی ماشی نِ خودش که در طرفِ دیگرِ خیابان پارک است، ثابت می ماند؛ دلش یک

دل می شود برای رفتن! این همه ضعف و تشدید علائم، حرف زدن با مهری در موردِ سَریر را

برنمی تابد.

با نیم گام به طرف ساختمان می چرخد تا نگاه آخرش را به آن بیاندازد که شقیقه اش

نبض می گیرد؛ مهریست آن هم درست روبه رویش! هر دو زلِ نگاهِ هم می شوند و انگار قدرت هر

عکس العمل یا احساسی را از هر دوشان گرفته باشند؛ مات می مانند و خیره ی هم! تنه ای که

عابری بی حواس به آیینِ ایستاده در پیاده رو می زند و با یک عذر خواهی فوراً رد می شود، هر

دو را به خود می آورد. نگاهِ آیین روی پوشه ی سبز رنگ درون دست مهری ثابت می ماند و نگاهِ

مهری هم سعی می کند به طور کلی از مردِ روبه رویش فرار کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری اخم کرده و با این که حس می کند کمی نفس تنگی به سراغش آمده، اما بی

توجه به راهِ خود ادامه می دهد. با این که همه ی حواسش پی مردیست که زیادی آشناست، اما

بی تفاوت از کنارش می گذرد؛ او هم احساس سرمای بیشتری می کند از درونِ یخ زده اش!

آیین پلک می بندد و با صدایی آرام می گوید: خانوم سالار کیا؟!

مهری شنیده اما گاهی نشنیده گرفتن بهتر است؛ آیین بلندتر می گوید و به سختی:

خانوم سالار کیا؟!

باز هم نشنیده گرفتن و این بار آیین پلک می بندد: مهری؟!

مهری هم انگار که پلیس به او دستور توقف داده باشد، می ایستد و کلافه پوفی می

کشد. بندِ کیفش را در دست می فِشُرد و نیم چرخ می زند. راه گلویش را یک سنگ بسته که فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کند؛ سرد و بی تفاوت! آیینِ یخ زده، سر به زیر می اندازد. با پل کِ بسته چند قدم به

جلو برمی دارد تا بلکه کمی سر دردش قابل تحمل شود؛ درون سرش طبل می کوبند انگار! حالت

تهوع بیداد می کند و هوشیاری اش انگار کم شده!

مهری قدمی به عقب برمی دارد تا آیینی که زیادی پیش آمده، به او برخورد نکند و با

اخم و معترض می گوید: کجا آقا؟!

آیین یکه خورده و می ایستد و پلک باز می کند؛ چشمانش تنگ هستند اما صورتِ بی

روح و بی حسِ مهری را خوب می بینند: باید..

لب تر می کند و زمزمه وار می گوید: باید حرف بزنیم..

مهری تنها نگاهش می کند و آیین را سر دردش بی تاب و تحمل کرده است: خانوم

سالار کیا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری با اخم و کاملاً جدی می گوید: حرف؟! در چه مورد؟!

آیین کف دستش را روی سرش می گذارد و لب می زند: در موردِ پسرمون، سَریر

ابرو های مهری بالا می پرند؛ زبان روی لب می کشد و دم می گیرد: ببینید آقا! من

نمیدونم که چرا و به چه علت اینقدر ناگهانی دارم شما رو میبینم ولی باید بگم که درباره ی سَریر

ما سال ها پیش با هم حرف زدیم

آیین بی طاقت و بی آن که خودش متوجه رفتارش باشد، فریاد می زند: ما باید حالا در

موردش حرف بزنیم، حالا!

مهری یکه خورده و گامی به عقب برمی دارد. نگاه عابر ها به طرف آن دو کشیده می

شود. شاید ناگهانی جوش آورده باشد اما.. مهری که نمی داند تومور دلیلِ پرخاشگری هم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود! مهری اصلاً نمی داند که این آیین، یک تومور در سرش دارد!

آرنجش را روی میز ستون کرده و کف دستش را روی پیشانی اش می گذارد. پلک می

بندد و سعی می کند کمی هوشیارتر باشد اما نمی شود. وقتی مهری درست روبه رویش با سردیِ

تمام نشسته و از نگاهش عصبی و کلافه بودنش را می شود حس کرد، نمی شود زیاد هوشیار بود!

با نوک انگشتانش به پیشانی اش فشار می آورد؛ کاش آن که درون مغزش است، کمتر بر این طبلِ

درد بکوبد! کاش دلش هم سر ناسازگاری نمی گذاشت و کمی آرامتر بی قرار می کرد! اصلاً کاش

دیدنِ مهری این قدر آتش به خرمن حالِ بدش نمی انداخت!

مهری پا روی پا انداخته و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته است. شاید همه ی زن ها

از دیدنِ عشق یا همسرِ سابقشان پر از نفرت شوند و او را برانند اما مهری فقط دچارِ حسِ بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حسیست! نه منتفر است و نه عاشق! فقط عصبیست از فریادِ آیین و حالا هم سکوتش! حس می

کند که او حالِ خوبی ندارد اما حتی ترحم هم بلد نیست.. حتی برایش مهم نیست دلیلِ این حالِ

بد! زن ها همیشه هم عاشق نیستند و هر وقت عاشق نباشند، از خیلی چیز ها خسته اند.. مانندِ

مهری که از بی حسی.. از تنهایی.. از سردی خسته است اما هیچِ هیچِ هیچ!

زبان روی لب می کشد و خیره ی قهوه ی درون فنجان می شود؛ با اخم و بی تفاوت می

پرسد: حالتون بدِ؟!

و طبلِ درونِ سرِ آیین محکمتر می کوبد! : تومورِ مغزی دارم... اون صدای بلند.. اون

دستِ خودم نبود

تنها واکنشِ مهری به اعترافِ زیادی صریح و صادقانه ی او، ابرو بالا انداختن و خیره ی

صورتِ او شدن است؛ شاید اگر ده سال پیش بود، از شنیدنِ این خبر تا سر حد مرگ می رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب درمانی دارین انجام میدین؟!

آیین آرام می خندد و سرش را روی پشتیِ صندلی می گذارد: چه بی رحم!

مهری شانه ی چپش را بالا می اندازد و گردن کج می کند: این نهایت کاریِ که میتونم

بکنم... پرسیدن... حتی همدردی هم بلد نیستم

آیین نگاهش را از روی سقف به صورتِ سرد او منتقل می کند: قبلاً برای گنجشکی که

اشتباهاً زیر چرخ ماشین میرفتم گریه میکردی

مهری نفس عمیقی می کشد و انگشتانش را در هم قلاب می کند: ولی الان ده سالی

هست که هیچ چیزی رو حس نمیکنم... خسته م ولی زندگی بدجور با آدم تا میکنه... مگه نه آقای

رضا منش؟! مگه همین شما نبودین که من رو از یه زن به یه مجسمه تبدیل کردین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آیین پلک می بندد.. حالت تهوع.. سر درد.. بی حسیِ دستانش.. و تیرِ حر فِ او!

دستانش را روی میز می گذارد و پیشانی اش را به ساعدش می چسباند. مگر یک مرد بیمار چه

قدر طاقت دارد؟! حرفِ او تلخ بود.. زیادی هم تلخ! از یک زن به یک مجسمه تغییر یافتن، درست

مانند تبدیل شدنِ طلا به سنگِ خاراست! یک زن تمامِ عشق.. خودِ عشق است و آیین می داند

که این عشق را تا کجا ها کشانده! آیین می داند که این حرف، حق است، حق!

– نمیخواین بگین چی کارم دارین؟!

آیین سر بلند نمی کند؛ روی نگاه کردن به نگاهِ عصبی و سردِ مهری را ندارد: دکتر

گفته اولین درمان عملِ... بعد مشخص میشه که باید شیمی درمانی کنم یا پرتو درمانی

چند لحظه سکوت می کند که مهری با پایش ضرب گرفته و می پرسد: خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تق تقِ کفشِ او که بلند می شود، آیین را یک قدم به جنون نزدیک می کند؛

شقیقه اش نبض گرفته و آب دهانش را فرو می دهد: احتمال هر چیزی هست خب... کما یا حتی

مرگ... اگرم در حالتِ عادی نباشه با وضع روحیِ من هست! واسه همین میخوام بشی مادرِ سَریر...

تا وقتی که زنده م سعی کنی بهش نزدیک بشی..

سر بلند می کند. نگاهش زلِ نگاهِ او می شود. جان کندن است، اما.. سیبک بی قرارِ

گلویش نشان می دهد که حرفی دارد، اما..

مهری نوچی می کند و کلافه می گوید: خب؟!

آیین پلک می بندد و کاش از ضرب گرفتن دست برمی داشت حداقل! : یه مدت... یه

مدت صیغه..

ادامه ی حرفش را ضربه ی محکمی که مهری به میز می کوبد، نیمه کاره می گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت نمیکشین شما؟!

آیین سرش را بین دستانش می گیرد و چه قدر تحمل کردن سخت است: بانو! حرفم

چیز دیگه س... نمیخوای... باشه... ولی... ولی حداقل... نزدیک شدن به سَریرُ بخواه! اون... اگه

مشکلی برام... برام پیش بیاد... تنها میشه... داغون میشه... من نمیخوام... من فقط برای سَریرم

میگم... که بعدِ من... بعدِ من یکی باشه

مهری دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد: اولاً از کجا معلوم شما بمیرین یا

برین توی کما؟! دوماً حتی اگر چیزیتونم بشه مادر و خواهر و برادرتون که هستن، نیستن؟!

آیین نگاهِ بیش از حد خمار شده اش را به او می دوزد؛ دلش فریاد می خواهد و کوبیدنِ

همه چیز! : اونا هیچکدوم مادر نمیشن... من... به پسرم... مدیونم... من... مادرشو ازش گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام... میخوام برگردی بانو! به سَریر... نه به من..

عاجزانه می نالد: خواهش میکنم

مهری برمی خیزد و سرد و بی تفاوت به او چشم می دوزد: به نظرم دارین از سَریر برای

برگردوندنِ من سوء استفاده میکنین... ولی من، مهری، نمیتونم مادر باشم... نه که نخوام،

نمیتونم... شما یادتون هست که وقتی اولین بار بغلش کردم مات بودم؟! یادتون میاد آقای رضا

منش؟! به نظرم اگه نباشم لطف بیشتری به پسرم میکنم تا این که باشم ولی نتونم مادری کنم...

در ضمن، کلاً هدفِ اصلیِ شما رو هم نادیده میگیرم که جوابم این قدر محترمانه س... سعی کنین

زنده بمونین! خدانگهدار!

می رود.. می رود و آیین سرِ صد تُنیِ دردناکش را روی میز می گذارد و پلک می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او واقعاً بی رحم شده است! اما آیین می خواهدش.. شاید برای زندگی.. حتماً برای سَریر! او

ظالمترین پدرِ دنیاست!

مهری:

تقریباً خودم را درون آسانسور پرت می کنم. اتاقک که شروع به بالا رفتن می کند،

احساس می کنم آتشی هستم که کم کم قرار است به آب برسم. نیاز به قرص سر درد دارم؛ نیاز به

خواب و فراموشی هم! انگار که صاعقه زده باشدم.. انگار که به زور مستم کرده باشند! نمی فهمم.

کاش دیدنِ او.. همراه شدن با او.. حرف زدن با او.. همه ی همه ی امروز به خاطرِ حضورِ او خواب

که نه، کابوس می بود! کاش بیدار می شدم و او در خاطره ی امروزم نبود! دستم را به پیشانی

دردناکم می کشم. همه و حتی خودم فکر می کنم انسانِ محکمی هستم اما این سر درد نهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

ناتوانی ام را نشان می دهد. حالت تهوع هم از سر درد زیادی به سراغم آمده و من دچارم؛ دچارِ

دردِ خاطرات و آدم ها!

درِ آسانسور باز می شود. بی رمق بیرون می روم. دست به پیشانی به طرف در گام برمی

دارم. او از سَریر گفت و مادری کردن. کلید را درون کیفم پیدا نمی کنم. احساس می کنم بمبی

ساعتی هستم که فقط یک دقیقه تا انفجار زمان دارد! کیف را جلوی صورتم می آورم و درونش را

می کاوم. کلید را میان کارت های پخش و پلا درون کیفم می یابم و بیرون می کشمش. با تمام

توانِ مانده در جانم وارد می شوم و کیفم را همان جا جلوی در پرت می کنم. به آشپزخانه می

روم. قرص را با کج کردن بطریِ آب روی دهانم پائین می دهم.

دستم را روی سرم می فِشُرَم و راه اتاق خواب را با چشمان بسته در پیش می گیرم.

روی تخت که رها می شوم، انگار که باری چند ده تُنی را زمین گذاشته باشم! دستانم را دو طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم باز می کنم. پلک هایم بسته اند. بی احساس ها راحتتر می شکنند. وقتی او را دیدم، فقط هوا

کم بود.. وقتی روبه رویش نشستم، فقط راه گلویم بسته بود.. وقتی حرف هایش را شنیدم، فقط

طوفانی شدم.. اما حالِ واقعی ام حالاست! حالا که از سر درد حتی پلک هم باز نمی کنم! حالا که از

خاطراتِ دوباره رسیده با او، حالت تهوع دارم!

به راست می غلتم و سرم را روی آرنجم می گذارم. من مانند انسان هایی هستم که

سرشان ضربه می بیند اما تا چند ساعت حواسشان نیست و فکر می کنند فقط یک زخم

سطحیست؛ دیدنِ او ضربه ای بود که به سرم خورد و من چه عادی با این زخم برخورد کردم اما

حالا به کما رفته ام.. کمای خاطره ها..

}} قاب عکس های بزرگ و کوچک را از درون کارتن بیرون کشید و رو به آیین که

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جا به جایی لولِ فرش بود، گفت: اینا رو بزنیم به دیوار؟!

آیین لولِ فرش را روی کفِ موکت شده رها کرد و نگاهی به اوضاعِ خانه انداخت: نه!

دیوار نه!

مهری ابرو بالا انداخته و قاب عکس ها را روی کم دِ تلویزیون گذاشت: باشه!

آیین خودش را روی یکی از مبل های دو نفره رها کرد. سرش را روی پشتیِ مبل

گذاشت و نفس عمیقی کشید. دستانش را دو طرف باز کرد. خیلی خسته بود. بالاخره بعد از چند

ماه تلاش توانست انتقالی بگیرد و زندگی اش را از تهران به همین واحد شصت متری منتقلی کند!

گفته بود که یا باید تمامش کنند یا او خودش همه چیز را درست کند و آن ها چه بی رحمانه

دومی را انتخاب کردند. آن هایی که مهری را می شناختند چه بی رحمانه آیین را وادار به انتخابِ

دوری کردند. او فقط مهری را دوست داشت و چه بد که مجبور شوی میان دوست داشتن هایت

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی را انتخاب کنی! آیین مهری را از همان چهارده سالگی دوست داشت!

– آب خنک میخوری آیین جان؟!

تکیه ی سرش را از روی پشتی مبل برداشت و با ابرو های بالا پریده به مهری چشم

دوخت: یخچال که وصل نیست هنوز... آب خنکُ از کجا میخوای بیاری؟!

مهری لبخند عمیقی زده و کنارِ او روی مبل جای گرفت: تو که رفته بودی واسه ناهار

غذا بگیری، این خانومِ همسایه پائینی اومد... زنِ خوبیِ... زودی باهام دوست شد... گفت اگه

چیزی خواستین بگین دخترم براتون بیاره... خودش مثه اینکه مادرش مریض بود، میخواست بره

بیمارستان

ابرو های آیین بالا پریدند: چه زود دوست پیدا کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری لبخند دندان نمایی زد و تک ابرویی بالا انداخت: بله دیگه... به قول مامانت، مُهره

ی مار دارم!

آیین لبخند مرموزی به لب نشاند و به نبضِ گردن او خیره شد؛ خودش خواسته بود. . .!

***

در را گشود و با دیدنِ صورت سبزه ی او، لبخند زد: سلام فریده خانوم!

فریده هم ابرو بالا انداخته و لبخند زد: سلام مهری جان! اجازه هست؟!

مهری سر تکان داده و از جلوی در کنار رفت و به درون خانه اشاره زد: بله بله! بفرما تو!

فریده داخل شد و مهری او را به طرف مبل ها هدایت کرد؛ ابرو های نازکش را به هم

نزدیک کرد: همه جا رو که چیدین... منُ باش گفتم بیام کمکت کنم... نگو خانوم ما رو قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

ندونسته یه خرده از کارا رو برامون نگه داره... بابا گفتم که میرم یه روز پیش مامانم تو

بیمارستان... زودی کارا رو تموم کردی؟!

مهری لبخند محجوبی به لب نشاند و روبه روی او روی مبل جای گرفت: دیگه خیلی

وسیله مسیله نبود که... گفتیم مزاحم کسی نشیم... دیشب موندیم و همه جا رو جَم و جور

کردیم... البته هنوز کارای آشپزخونه و اتاق خواب مونده یه کم

فریده پشت چشم نازک کرد: وای چه قدم که مزاحمین شما!

مهری آرام خندید و برخاست تا به آشپزخانه برود و در همان حال هم گفت: راستی

دیروز نشد بپرسم، مادرتون چه مشکلی دارن؟!

فریده نفس عمیقی کشیده و گره روسری اش را شُل کرد و او هم پشت بند مهری به

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه رفت: چشمشُ عمل کرده... امروز و فردا دیگه مرخص میشه

مهری رو به سمت او چرخاند: خب خدا رو شکر!

فریده لبخند به لب قدمی پیش گذاشت و کنار کابینت ها ایستاد: ممنونم! خب چی کار

باید بکنیم؟!

مهری ابرو بالا انداخت: شما برو بشین! یه ذره ظرف و ظروفِ که خودم جابه جا میکنم...

مزاحم نمیشم

فریده که نگاهش کارتن های چیده شده کنار یخچال را شکار کرده بود، پشت چشم

نازک کرد: چه قدر تعارف میکنی تو؟! یه ذره کار مونده اونم کمک نکنم؟! هم یه ذره حرف میزنیم

و آشناتر میشیم و هم کارا رو تموم میکنیم دیگه

مهری لبخند تشکر آمیزی زد: ببخشید تو رو خدا ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریده چشم درشت کرد و یکی از کارتن ها را برداشت: چی رو ببخشم؟! میگم تعارفی

نیستم من... انقد تعارف نکن عزیز!

مهری خنده ای کرد: نه! این که وسیله برای پذیرایی ندارمُ ببخش! آیین رفته خرید

فریده در کارتن را باز کرد و با لحنی شوخ گفت: عیب نداره... ما حالا حالاها با هم کار

داریم بابا! انقد میام خونه ت مهمونی و بخور بخور که خسته شی از دستم... تازه داریم همُ

میشناسیم

مهری هم کارتنی از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت و روسری اش را روی شانه

اش انداخت؛ او را مَحرم می دانست: بله! خیلیَم باعثِ خوشحالیمِ... اصن هر روز بیاین اینجا...

خستگی کجا بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فریده همانطور که یکی یکی بشقاب ها را از درون کارتن بیرون کشیده و روزنامه ها را

از دورشان برمی داشت، تک ابرویی بالا انداخت و گفت: خب پس خیالم راحت شد... هر روز

پیشتم..

مهری خندید و فریده گفت: حالا یه کم اطلاعات بده ببینم... از کجا اومدی؟! شوهرت

چی کاره س؟! فکر میکردم تازه عروسی ولی اینا رو انگار قبلاً چیده بودی

مهری نفس عمیقی کشید: تهرانی ام، هم من و هم شوهرم... شوهرمم معلمِ، معلم

انگلیسی... تازه عروس که..

لحنش غمگین شده و نفس عمیقی کشید: ما اصن عروسی نگرفتیم... مادربزرگم، ینی

تنها کسی که داشتم فوت شد و بعد همه بهم گفتن شوم... ما هم مجبور شدیم بیایم اینجا تا از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دور باشیم

فریده کار را رها کرده و دستش را به شانه ی او کشید و متأثر گفت: عزیزم! بهت

تسلیت میگم!..

لحن کلامش حرصی شد: چه طور به دختری مثلِ تو میگن شوم؟! بمیرم الهی! میفهمم

چه قدر برات سخت بوده... منم تا قبل دنیا اومدن دخترم، کلی حرف پشتم بود... آخه ده سالی

میشد که ازدواج کرده بودم و خدا بهم بچه نداده بود... میفهمم چه قدر سختِ که همه پشتت بد

بگن

مهری ابرو بالا انداخت و متعجب گفت: مگه دخترِ شما همون سونیا خانومی نبود که

دیروز کنارتون بود؟! اون که پونزده / شونزده ساله میزد

فریده خندید: من زود ازدواج کردم، پونزده ساله بودم همش... سونیا الان چهارده ساله

رمان بازار
romanbazar.ir

س

– آهان! خدا حفظش کنه!

فریده لبخند زده و دوباره به کار مشغول شد: ممنونم... حالا نگفتیا... این وسایلُ قبلاً

جایی چیده بودی؟!

مهری دم عمیقی گرفت: نه! همه جهازمن... قبلِ اثاث کشی درشون آوردم و چیدم تو

کارتن تا یه کم جَم و جورتر بشن... آخه کلی کارتنِ ریز و درشت میشد اونجوری

فریده ابرو بالا انداخت: آهان!

صدای چرخیدن کلید در قفل آمد؛ آیین برگشته بود. . .{{

آسیه:

رمان بازار
romanbazar.ir

}}رژ را یک دور دیگر به لبم می کشم. درون آینه به خودم نگاه می کنم. روسری ام را

کمی عقب می دهم. رژ را درون کیف پرت می کنم و آن را روی دوشم می گذارم. قبل از خارج

شدن از اتاق نگاهم روی عشقم ثابت می ماند. پلک می بندم؛ او زنِ چادری دوست ندارد!! نفس

عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می روم. در را می بندم و لبخندی به لب می نشانم.

روبه روی او که روی مبل نشسته و پلک بسته سرش را روی تکیه گاهِ آن گذاشته، می

ایستم: بریم؟!

پلک باز می کند. ابرو هایش بالا می پرند. لبخند می زنم و تک ابرویی بالا می اندازم.

سر تا پایم را برانداز می کند. بلندترین مانتویم را انتخاب کردم. بدون چادرم احساس ناامنی می

کنم اما او زنِ چادری دوست ندارد. برمی خیزد. اخم دارد. قدمی عقب می گذارم. نگاهش روی لبِ

رمان بازار
romanbazar.ir

رژ خورده ام ثابت می ماند؛ تنها بخشِ صورتم که آرایش دارد!

پر اخم و خشک به لبم اشاره می زند: این چیه؟!

آب دهانم را فرو می دهم: خب... خب تو چادر دوس نداری... من... من گفتم اونجوری

که دوس داری..

ادامه ی حرفم را سوزش کنار لبم و پرت شدنم روی زمین و برخورد کمرم به گوشه ی

میز، قطع می کند. نمی دانم به چه جرمی اما.. خودش گفته بود که زنِ چادری دوست ندارد...

عرقی که روی صورتم نشسته را با دستمالِ مچاله شده ی درون دستم می گیرم. عینک

بزرگی که به چشم دارم کبودی را نشان نمی دهد اما گوشه ی لبم را نتوانستم کاری کنم. نگاهم را

به قدم هایم می دوزم. کیفم به دنبالم روی سنگفرش های پیاده رو کشیده می شود. گوشه چادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

را در دست می فِشُرَم. بی رمق گام برمی دارم. سرم روی گردنم سنگینی می کند.

دیدنِ دو پا روبه رویم متوقفم می کند. سرم را آرام آرام بلند می کنم. دستانش را به

کمرش گرفته و اخم کرده است. قلبم محکم می کوبد. قدمی عقب می روم و ترسیده نگاهش می

کنم. پیش می آید. نگاهم را به فک منقبضش می دوزم و قدمی دیگر عقب می روم. به سمتم

یورش می آورد و مچ دستم را می گیرد. مرا به دنبال خود می کشد...

ملتمس می نالم: شهاب!

به سمتم می چرخد و هلم می دهد. روی تخت فرود می آیم. گریه می کنم. التماس می

کنم. جیغ می کشم. مچ دست هایم را با یک دستش بالای سرم نگه داشته و نمی گذارد تکان

بخورم. نفس هایش به گردن و گلویم می خورند. التماسش می کنم و او می خندد. بلند می خندد.

صدای خنده هایش نزدیک گوشم است. لاله ی گوشم.. جیغ می کشم.. دستش.. التماس می کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به چپ و راست تکان می دهم اما..

با نفرت نفسم را می بُرَد؛ سرفه می کنم و او با نفرت می گوید: شوهر کرده..

دیگر حتی نفس هم نمی کشم. جمله اش در مغزم تکرار می شود و او بی توجه به

التماس نکردن های من.. بی توجه به ساکت شدن جیغ هایم.. او بی توجه به مات بودنم کار

خودش را می کند...{{

– آسیه! آسیه! آسیه پاشو! بیدار شو آسیه!

پلک باز می کنم. نفس نفس می زنم. تمام تنم خیس است. در جایم می نشینم. هوا

نیست. سینه ام تنگ است. دستم را به گلویم می کشم. دم می گیرم. اشکی از گوشه ی چشمم

می چکد. پشتم یخ کرده اما خیس است. مچ دستانم اسیر می شوند. انگشتانش محکم دور مچ

رمان بازار
romanbazar.ir

هایم حلقه شده اند. چیزی به سختیِ سنگ راه گلویم را بسته و مدام پائین و بالا می رود.

صدایش را نزدیک گوشم می شنوم: آروم باش! آسیه آروم باش! چیزی نیست... خواب

دیدی... آسیه آروم باش!

سرم را به طرفین تکان می دهم. اشک ریختنم دست خودم نیست. مرا در آغوش می

کشد. دستش را محکم دور تنم حلقه می کند و همچنان کنار گوشم می گوید که آرام باشم! او

بود.. خودش.. او مرا زد.. او.. شوهر کرد.. درون گوشم این جمله زنگ می زند.. او زن چادری

دوست نداشت..

با تمام توان به عقب هلش می دهم: به من دست نزن! به من دست نزن لعنتی!

ثانیه ای پر غم نگاهم می کند. مات نگاهش می کنم. قطره اشکی از چشمم می چکد. به

رمان بازار
romanbazar.ir

مو هایش چنگ می زند. دستم را روی دهانم می گذارم و هق می زنم. به روتختی چنگ می زنم.

کودکم تکان می خورد. او هم از دیوانگی هایم خسته شده! نفسم می رود و چیزی به قلبم چنگ

می زند. دوباره دستانش را دور تنم حلقه می کند.

او را به عقب هل می دهم اما عقب نمی کشد؛ بی رمق لب می زنم: ولم کن! و.. لَ.. م.. و..

دستش را نوازش گونه به پشتم می کشد و سرم را می بوسد: تموم شد آسیه! خواب

بود... فقط خواب بود آسیه! من نمیزنمت... ببین کاریت ندارم! گریه نکن! ببخشید! گریه نکن!

او می گوید، اما.. هیچ چیز تمام نشده.. هیچ چیز!

پلک باز می کنم. نگاهم روی درِ بازِ اتاق ثابت می ماند. سر درد دارم و می دانم از خوابِ

بدِ چند ساعت پیش است. بی تکان دادن سرم، نگاهم را روی ساعت می کشانم؛ چیز زیادی به

رمان بازار
romanbazar.ir

طلوع آفتاب نمانده است. سرم را پائینتر می آورم. طعم دهانم تلخ است. خیره ی دستش که دورِ

شکمم حلقه شده، می مانم و اخمی روی پیشانی ام می نشیند. رفتنِ راهِ دلم خریتِ محضِ زندگی

ام بود؛ سندش هم کابوسِ دیشب!

به آرامی دستش را بلند می کنم و پس می زنم. نفس های منظمش از پشت سر در مو

هایم پخش می شوند. با گرفتن لبه ی تخت برمی خیزم. در لحظه ی اول سرم گیج می رود که

برای حفظ تعادل دستم را به دیوار می گیرم. کمی که سر گیجه ام بهتر می شود، دست به کمر به

طرف دستشوئی می روم. به صورتِ افسرده ام درون آینه نگاه می کنم. داشت پا می گرفت این

زندگیِ ویران اگر شهین خبرِ مرگِ او را نمی داد. همانی که شوهر کرده بود! همانی که داشت

عادتم می شد به ندیدنش در گذشته ی شهاب!

شیر آب را باز می کنم. سردیِ آن که روی دستم جاری می شود، احساس بهتری می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم؛ شاید حس می کنم کمی زندگی پاشیده شده به جسمِ رو به موتم! صورتم را می شویم.

شهین می گفت که شوهرش او را کشته است. می گفت که مدتی از مرگش می گذرد. می گفت

موقع مرگ حامله بوده و شوهرِ بی رحمش او را با چاقو کشته است. شهین می گفت و من می

دیدم که شهاب رنگ عوض می کند!

به پا هایم مسح می کشم و از دستشوئی خارج می شوم. نگاهی به او که روی تخت

خوابیده می اندازم و اخم می کنم. سجاده را از درون کشو بیرون می کشم و رو به قبله پهنش می

کنم. شاید اگر یکی پیدا می شد و به آسیه ی هجده ساله می گفت که شهاب را دوست نداشته

باشد، حالا وضع خیلی بهتر بود!! چادرم را سر می کنم و قامت می بندم با قلبی که زیادی گرفته!

سر که به راست می چرخانم برای سلام دادن، نگاهم روی او که لبِ تخت نشسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج هایش روی زانو هایش هستند و خیره ی من مانده، ثابت می ماند. اخم می کنم و رو می

گیرم. آیه ی صلوات می شود حسن ختام نمازم! تسبیح را از دور مُهر برمی دارم که کنارم می

نشیند. به دانه های تسبیح درون دستم خیره می شوم تا نگاهم به او نیوفتد و در دل ذکر می

گویم. نزدیکتر آمدنش را حس می کنم و فشار انگشتانم به دانه های تسبیح بیشتر می شود.

دستم را می گیرد و اخم می کنم؛ زمزمه اش نگرانی را فریاد می زند: خوبی آسیه؟!

جوابی نمی دهم. دانه ها را می شمرم و در دل ذکر می گویم. نمی دانم. انگار زبانم

سنگین شده یا به آن قفل زده اند که حتی برای ذکر هم لب باز نمی کنم! دستم را بلند می کند و

سرش را روی پایم می گذارد. نگاهم را به دیوارِ روبه رو که نورِ سفیدِ ماتی رویش افتاده، می دوزم.

حتی حوصله ی اعتراض هم ندارم. با انگشت شَستش پشت دستم را نوازش می کند. شهاب خانِ

فرزان نمی داند که وقتی نامزد بودیم، دلم برای این که یک لحظه دستم را بگیرد بی قراری می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و حالا دلم می خواهد دور شوم.. از همه چیز.. از خودم و او.. و ای کاش کودکم را برای

پایبندی در بطنم نمی کاشت!

آخرین دانه ی تسبیح هم زیر انگشتم می لغزد. دستِ دیگرش را روی گونه ام می

گذارد و مثل همیشه وادار می شوم به چشم دوختن به نگاهش؛ نگاهی که غمگین است و حرف

دارد اما من دیگر حالِ شنیدن ندارم!

لب می زند: چرا باورم نمیکنی؟!

پوزخند می زنم؛ نگاهم را روی نگاهش ثابت نگه می دارم و قفل می گشایم: چی تو باور

کنم آقا شهاب؟! سرخ شدنِ صورتتُ وقتی شنیدی شوهرش کشتتش یا بغلِ دیشبتُ؟! دستت

مشت بود وقتی شهین میگفت... فکت چفت بود، درست مثل همون شبی که زیر لگدات گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم و همون روزی که زیر تنت جیغ میکشیدم..

باز هم پوزخند می زنم: حتی خواهرتم فهمید که از این که داره خبر عشقِ قبلِ

ازدواجتُ میده حالت بد شده... حتی اونم فهمید که من چه قدر بدبختم... اونی که فکر میکرد تو

بعدِ ازدواج دیگه به پرستش فکر نمیکنی هم فهمید تو همیشه فکرت اونِ..

پر بغض لب می زنم: حالا من چی تو باور کنم؟!

با درد پلک می بندد. من هم پلک می بندم. دنیا به آن دخترکِ هجده ساله که راحت

می خندید و حالا راحت گریه می کند، خیلی بدهکار است! سرش را از روی پایم برمی دارد و من

پلک می گشایم. دلم گرفته.. گلویم گرفته.. نگاهم گرفته.. نفسم هم گرفته و من این روز ها زیادی

گرفت و گیر دارم! سر خم می کند و پیش می آید. قبل از آن که حرکتی بکنم روی قلبم را می

بوسد و من را در آغوشش جای می دهد. باید پسش بزنم اما وقتی بی فایده است و او کار خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می کند، دیگر چرا مقاومت کنم؟!

کنار گوشم زمزمه می کند: این که هنوز دوسَم داری رو باور کن آسیه! خواهش میکنم!

زهر دارد حرفم اما از گفتنش پرهیز نمی کنم: خریت که باور کردن و یادآوری

نمیخواد... من داشتم همه چیزو پس میزدم برای دوست داشتنت ولی خرابش کردی... خیلی

خراب

بیشتر در آغوشش فِشُرده می شوم؛ داغیِ سینه اش را حس می کنم: آسیه! به همون

خدایی که بهش سجده میکنی دارم تلاشمو میکنم... از دوس داشتنم نگذر! من نمیخوام بری...

نمیخوام از اینی که هستم بدبخت تر و بی کس تر بشم... به جون بچه مون قول میدم عوض شم

آسیه! بهم فرصت بده! بازم دوسم داشته باش! خواهش میکنم ازت! تو که میدونی... تو که از

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختیای من خبر داشتی و داری آسیه! یه کم تحمل کن! فقط یه کم... نمیخوام از دستم بری

آسیه!

سرم را می بوسد و من فکر می کنم که چه قدر این آدم نفهمیدنیست! نمی توانم

درکش کنم. به قول خودش دارد برای حفظ زندگ یِ ناخواسته اش تلاش می کند!! به قولِ خودش

می خواهد مرا هم از دست ندهد اما من از دست رفته ام! همین که دوستش دارم و از آغوشش

فراری ام یعنی از دست رفته ام!

دانای کل – بوتیک – شهاب فرزان

مشتری ها که از بوتیک خارج می شوند، نفس عمیقی کشیده و گوشی اش را از جیبش

بیرون می کشد. تایپ می کند: "آسیه خوبی؟" و ارسال را لمس می کند. بی حوصله نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتِ نقش بسته روی صفحه ی گوشی چشم می اندازد و به طرف چهارپایه ای که جلویِ قفسه

های لباس است، قدم برمی دارد. روی آن نیم خیز شده می نشیند و آرنج هایش را روی زانو

هایش می گذارد. گوشی را درون دستش می چرخاند و خیره به آن در فکر غرق می شود.

هر چه جستوجو می کند نمی تواند بفهمد که تمامِ اتفاقاتِ بدِ زندگی اش ریشه در چه

دارد؛ دختر دوستیِ پدر و مادرش یا بی وفاییِ پرستش؟! تنها چیزی که از آن اطمینان دارد این

است که آسیه از همه ی آدم های اطرافش بی گناهتر و وفادارتر بوده و هست. سرش را آن قدر

پائین می آورد که چانه اش به سینه اش می چسبد! از خودش متنفر می شود وقتی به این فکر

می کند که به جز بی محلی و آزار چیزی در خاطراتِ مظلومترین شخصِ زندگی اش ثبت نکرده

است!

رمان بازار
romanbazar.ir

{{کفِ دو دستش را به صورتش کشید. عصبی بود و این را رنگ سرخِ صورتش فریاد

می زد. به سخنان عصبیِ پدرش گوش می داد و دلش می خواست بعضی حرمت ها را بشکند اما

هر چه که بود، این یک کار از دستش برنمی آمد!

– گوش کن شهاب! لیسانستُ که گرفتی... سربازیتُ که رفتی... حالام وقتِ زن

گرفتنتِ... فکر نکن چون پشت گوش میندازی یا هی عیب روی دخترای مردم میذاری بیخیالت

میشم... اینُ برای اتمام حجت بهت میگم... یا خودت یکی رو انتخاب میکنی یا من برای پنجشنبه

شب با آقای صمدی قرارِ خواستگاری میذارم

شهاب با این که می دانست کاملاً بی فایده است اما نفس عمیقی کشیده و گفت: چهار

ماهِ داری گیر میدی به ازدواجِ من، منم چهار ماهِ دارم بهت میگم که پدرِ من! ازدواج یه شرایطی

داره... وقتی من اون شرایطُ ندارم چرا باید یه دخت رُ الکی بدبخت کنم؟! بذارین یه کم خودمُ جَم و

رمان بازار
romanbazar.ir

جور کنم... ببینم با خودم چند چندَم، بعدش چشم!

اخم غلیظی روی پیشانیِ آقا فرهاد نشست: ینی که چی؟! اول که بهونه ت درس و

سربازی بود... بعد که گفتی کار ندارم... برات مغازه گرفتم... حالا دیگه چی داری بگی؟! کدوم

شرایط؟! بهونه پیدا نکردی که میگی شرایط، شرایط؟!..

برخاست و روبه روی پسرش ایستاده و انگشت اشاره اش را جلوی صورتِ او تکان داد:

ببین شهاب! اگه فکر کردی میذارم ول بگردی و مثه اون دوستات هر شب پارتی و هر روز دختر

بازی راه بندازی، باید بگم که کور خوندی... حالام یا خودت انتخاب کن یا من برات زن میگیرم...

والسلام!

این را گفته و به طرف درِ ورودی خانه رفت. چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارچوب بلند شد. پوفی کرد و کف دستش را به پیشانی اش کوبید. پدرش نمی دانست که

همین فشار ها و تبعیضِ فاحشی که بینِ او و شهین قائل است، او را به سمت خیلی چیز ها

کشانده.. پدرش نمی دانست که او همیشه هم خودش را در برابرِ همه چیز کنترل نمی کند!.. {{

– آقا! آقا!

صدای ظریفِ زنی او را از افکارش بیرون می آورد. نگاهش روی چراغِ سبز رنگِ کوچکِ

بالای صفحه ی گوشی که چشمک می زند، ثابت می ماند. برمی خیزد و به پشت یشخوان می رود.

عطرِ تندِ زن مشتری زیر بینی اش می زند و اخمی روی پیشانی اش می نشیند اما سعی می کند

بی توجه به آن، هر چه زودتر کارش را راه بیندازد!

لبخند کمرنگی به لب می نشاند: بفرمائید!

زن تونیکی سرمه ای رنگ را روی پیشخوان می گذارد: این تخفیفم داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نگاهی به قیمتِ تونیک انداخته و سر تکان می دهد: پنج درصد

زن چشمانش را خمار کرده و زیر لبی با خود زمزمه می کند: پنج درصد؟!..

شهاب با انگشت شَست و اشاره گوشه ی پلک هایش را ماساژ می دهد که زن می گوید:

نمیشه بیشتر تخفیف بدین؟!

شهاب که اصلاً حوصله ی چانه زدن با مشتری را ندارد، لبخندش را حفظ کرده و گردن

کج می کند: خیر! قیمتش همینِ با پنج درصد تخفیف که نهایتشِ

زن که نارضایتی از چهره اش می بارد، "هوم"ی کرده و کارتِ بانکی اش را از درون

کیفش بیرون می کشد: ممنون! همینُ می برم... ازش خوشم اومده

شهاب جوابی نمی دهد؛ تونیک را درون کیسه ی خریدِ سفید رنگی می گذارد و زمزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند: رمز؟!

– سیزده، هفتاد و دو

شهاب سر تکان داده و کارت را می کشد و مبلغ و رمز را وارد می کند. رسید و کارتِ

بانکی را به دست زن می دهد. او هم که معلوم است از رفتارِ این مغازه دار ناراضیست و دیگر برای

خرید این طرف ها نمی آید، زیر لب تشکری می کند و کیسه ی خرید را برداشته و از بوتیک

خارج می شود! با رفتنِ او، شهاب نفس عمیقی کشیده و صفحه ی گوشی اش را روشن می کند.

پیامی از آسیه رسیده است: "خوبم"

اخمی روی پیشانی اش می نشیند؛ چه کوتاه و کلی! ولی شهاب می داند که خوب

نیست! و این را هم می داند که دلیلِ حالِ بدِ اوست! دوباره به همان حالتِ قبلی روی چهارپایه می

رمان بازار
romanbazar.ir

نشیند. فکرش می رود سمتِ این که حسش به آسیه چیست؟! و مثلِ هر بار یک نمی دانم بزرگ

در ذهنش نقش می بندد. او هیچ وقت زنِ چادری دوست نداشت اما حالا نمی تواند آسیه را بدونِ

چادر تصور هم بکند. او هیچ وقت از نماز هایی که به اجبارِ پدرش می خواند آرامش نمی گرفت اما

حالا هر وقت که آسیه قامت می بندد، نگاهش می کند و آرامش می گیرد. او دلش برای لبخند

های قشنگِ آسیه تنگ می شود در حالی که قبلاً اصلاً رغبتی به او و حضورش نداشت! شهاب

نمی داند که این عادت کردن است یا دوست داشتن یا نیاز! نمی داند ماهیتِ احساسش را اما می

داند که نمی خواهد آسیه را هم از دست بدهد.

{{دست راستش را ستونِ زمین کرد و وزنش را روی آن انداخت: پری! بابا دیگه این

دفه جدی جدی گیر داده به ازدواج... گفته یا خودم انتخاب کنم یا خودش انتخاب میکنه..

لبخند جذابی به لب نشاند: منم میخوام بهش بگم که تو رو میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستش اخم کرد: ینی چی؟! ازدواج کنیم؟! اصلاً فکرشم نکن شهاب!

شهاب چشم تنگ کرد: چرا؟!

پرستش خودش را به او نزدیکتر کرد و لبخندِ پر شیطنتی زد: چون من از این که عین

مامانم بمونم تو خونه و واسه شوهرم غذا درست کنم و شیش تا شکم بزام بدم میاد! همینجوری

مگه چشه که بخوایم ازدواج کنیم؟!..

یک دستش را دورِ گردنِ او حلقه کرد و گونه اش را بوسید و پر ناز خندید: ببین! مگه

زن و شوهری چی داره جز دردسر؟! هر چی باشه بدون ازدواجم میشه بهش رسید

شهاب لبش را از داخل گاز گرفت. برای دلش آن بوسه شیرین آمده بود اما خودش را

خوب می شناخت؛ مردِ پا گذاشتن به ممنوعه تر از این نبود!!{{

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک انگشتانش را روی گونه اش با فشار می کشد؛ همان گونه ای که جای بوسه ی

نارنجی رنگِ پرستش رویش افتاده بود! پرستشی که راضی نشد و خیلی راحت دوستیِ سه ساله

شان را قطع کرد. نفس عمیقی می کشد و گوشی اش را با هر دو دست گرفته و به صفحه ی

سیاهش خیره می شود. شاید اگر پدر و مادرش کمی بیشتر برای او ارزش قائل بودند.. شاید اگر

مجبورش نمی کردند.. شاید اگر بینِ او و خواهرش تبعیض نمی گذاشتند، وضعِ او خیلی بهتر بود.

آن وقت حداقلش به دنبا لِ محبت مادرش در وجودِ پرستش نمی گشت.. عاشقش نمی شد.. و آن

وقت شاید با چشم و گو شِ باز آسیه را برای عاشق شدن انتخاب می کرد!

هر چه هم که اتفاق می افتاد، قطعاً وضع بهتر از این ها می شد! اخم کرده و صفحه ی

گوشی را روشن می کند. به گالریِ آن می رود و عکسی از آسیه را که مربوط به دو / سه سال

پیش است، باز می کند. به لبخندِ قشنگش درون عکس دست می کشد و لبخند می زند. به

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکشان فکر می کند و لبخندش عمیقتر می شود. او شکست خورده است.. زخم خورده است..

ازدواجش با آسیه اجباری بود.. گاهی یاد عشقِ مرحومش می افتد.. همه ی این ها درست اما

شهاب دلش یک زندگی آرام می خواهد و بس! دلش آرامشِ نماز های آسیه و لمسِ پوستِ

شکمش که کودکشان زیرِ آن رشد می کند را می خواهد!!

روی اسم آسیه در مخاطبینش را لمس می کند و گوشی را به گوشش می چسباند؛

ترجیح می دهد حتی همان صدای سردِ او را بشنود برای آرامش گرفتن!

دانای کل – زندان – اُرُد همتی

کنجِ دیوار می نشیند و پا هایش را دراز کرده و روی هم می اندازد. دستانش را دو طرفِ

تنش روی زمین ستون می کند. عده ای از زندانیان مثلِ او کنج دیوار نشسته اند و با هم حرف می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنند. چند نفری هم مشغولِ والیبال و استفاده از وسایلِ ورزشِ گوشه ی محوطه هستند. سر به

سمتِ آسمان می گیرد؛ خورشید را در میان ابر ها می بیند و سایه ای که رویشان انداخته! چند

روزِ گذشته هوا پائیزتر از امروز بود و این کمی گرمایِ امروز، عجیب است برای فصلی که رو به

زمستان می رود!!

– اون بالا هایی داداش!

با ابرو های بالا پریده سر به زیر می اندازد و لبخند می زند: اومدم پائین حالا!

مرد زیپِ کاپشنش را کمی بالا کشیده و کنارِ او می نشیند؛ پا هایش را جمع کرده و

دستانش را از روی زانو هایش آویزان می کند: من رضام... تو چی؟!

اُرُد دست به سینه می شود: اُرُد

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های رضا بالا می پرند و نگاهش را از روبه رو گرفته و به اُرُد می دوزد: اوهوع! ینی

چی این اُرُد؟!

اُرُد شانه بالا می اندازد: چه میدونم... اسم خیلی قدیمیِ ایرانیِ... اسمِ یه پادشاه بوده

رضا نیشخند می زند: پَ پادشاهی، ها؟! لابد از اون بالا بالا هایی که اسمتُ از اسم پادشا

مادشا گرفتن!

اُرُد بلند می خندد: نه بابا... فقط بابام معلم تاریخ بود

رضا ابرو و چانه بالا می اندازد: آهان! خو بازم بالا بالا هایی از نظرِ ما..

لبخندِ کجی می زند و به زندانیانی که بر سرِ یک امتیاز با هم بحث می کنند، چشم می

دوزد: آخه بابای من پیکنیکی بود... سر بنَک!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زند و اُرُد با تک ابروی بالا پریده به او خیره می شود: تو چی؟!

رضا نگاهِ متعجبش را از روبه رو می گیرد و به اُرُد می دوزد؛ با انگشتِ شَست به خود

اشاره می زند: من؟!

اُرُد سر تکان می دهد و رضا چانه بالا می اندازد: نع! صورت سیا و زشت شده

ش اَ همون پونزده شونزده سالگی یادم داد که طرفِ مواد نرم..

نیشخند می زند: آخه خودم سیام!

هر دو بلند می خندند. اُرُد خیره ی صورتِ او می شود؛ آن قدر ها هم که گفت سیاه

نیست! اما چشمانش همچون پرِ کلاغ سیاهند و مو های فرفری اش هم! از کاویدنِ چهره ی رضا

دست برمی دارد و نگاه به روبه رو می دوزد.

گردن کج می کند: تو چرا اینجایی؟! جرمت چیه رضا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا شانه ی چپش را بالا می اندازد و نفس عمیقی می کشد: بدهکاری... رفته بودیم یه

جا گردش... بچه م ناغافل رف رو سراشیبی که مثه دختر خاله هاش سُر بخوره، دور ورداش و قِل

خورد و رف تو آتیش..

به کفِ دو دستش خیره شده و نگاهِ اُرُد هم به همان سمت می رود؛ پوست دستش

خشک و اثر سوختگی هم کاملاً واضح است: خودم اَ آتیش درش آوردم... تو بغلش که گرفتم

سینه ی خودمم یهو گُر گرف..

تک خندی می زند: شدیم سینه سوخته!..

هر دو مرد آرام می خندند و سپس رضا ادامه می دهد: خلاصه که گفتن دختر بچه س و

سوختگی بمونه رو تن و صورتش اذیت میشه... گفتن با عمل دُرُس میشه... مام خرجِ عملُ از

رمان بازار
romanbazar.ir

صابخونه ی خدانشناسمون قرض کردیم و تهشم شد این

اُرُد نفس عمیقی می کشد: زن و بچه ت چی شدن؟!

رضا لبخند کمرنگی می زند: خدا خیر بده خان داداشمُ! ینی خان داداش که نه... جا

همون بابای سر بَنگمون بود اَ اول... زن و بچه مُ برد پلو زن و بچه ی خودش... زنم که میاد ملاقاتم

میگه داره خُورد خُورد پول صابخونه رو میده..

سر و دست به سمت آسمان می گیرد: شکرِ خدا زنم، زنِ خوبیِ! تو یه هتلی خدمتکارِ...

ولی خو داداشم چون باید خرجیِ زن و بچه ها و مامان و خواهر دانشجومُ بده، زیاد نمیتونه کمک

کنه وگرنه تا حالا آزادم میکرد... بچه مم بعدِ عمل خوب شد..

خیره به زمین می شود و پر غصه می گوید: بمیرم برا صورتِ سفیدش! بچه م خیلی درد

رمان بازار
romanbazar.ir

و عذاب کشید..

سر به سمتِ اُرُد می چرخاند: تو بابا شدی پادشاه؟!

اُرُد چانه بالا می اندازد و جوابی نمی دهد. خوش به حالِ رضا! با همه ی گرفتاری هایش

هم او مرد است و هم زنش، زن! اُرُدِ تحصیل کرده ی به قولِ رضا، بالا بالا، غبطه ی زندگیِ رضای

سینه سوخته را می خورد!

– تو جرمت چیه؟!

اُرُد از فکر بیرون آمده و نگاهش را به رضا می دهد: قتل

رضا یکه خورده و ابرو هایش بالا می پرند؛ مبهوت زمزمه می کند: قتل؟!

اُرُد سر تکان می دهد: زنِ حامله مُ کشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم اخم غلیظی روی پیشانیِ رضا می نشیند: فک نمیکردم بی شَرَف باشی! مَرد مگه

زن و بچه شُ میکشه؟!

اُرُد نگاهِ پر دردش را به رضا می دهد و زیر لبی می گوید: آخه اونا زن و بچه ی من

نبودن!

ابرو های رضا بالا می پرند و نگاهش مبهوت می شود. اُرُد نفس عمیقی می کشد و فکر

می کند که چه طور باید دردش را به او بگوید؟! چه طور باید ثابت کند که بی شَرَف نیست؟! شاید

کمی خسته است و یک سؤال دست از سرش برنمی دارد؛ آیا واقعاً پایانِ فهمیدن هایش چوبه ی

دار است؟!

آسیه:

رمان بازار
romanbazar.ir

به محوطه ی بازیِ بچه ها خیره می مانم و لبخند کمرنگی می زنم. انگشتانم را روی

شکمم می کشم. روزی کودکِ من هم در این محوطه بازی خواهد کرد. دوست دارم که فرزندم پر

سر و صدا باشد و شیطنت کند. دوست دارم که مهربان باشد و به همه محبت کند. دوست دارم

فرزندم اگر پسر بود یک مرد واقعی بشود و اگر دختر بود یک مادرِ خوب! لبخندم عمیق می شود

و نگاهم را به شکمم می دوزم. ببین وورجکم! تو قرار است به این دنیا بیایی! تو تمام امید و

آینده ی منی!

طپش قلبم محکم می شود. گرما و حس خوبی را در سرتاسر وجودم حس می کنم. نوک

انگشتانم را که روی شکمم می کشم، تکان های او را بهتر حس می کنم. کودکم از نوازش شدن

خوشش می آید و من از نوازش کردن! برای به دنیا آمدن و در آغوش کشیدنش لحظه شماری می

کنم. پلک می بندم و لب های کوچکش را تصور می کنم؛ و دست های کوچکی که به اندازه ی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت من هستند! نوزادی که بین بازوانم آرام می گیرد و من پیشانیِ سرخش را می بوسم. پلک

باز می کنم و نفس عمیقی می کشم.

به پسرکِ سه / چهار ساله ای چشم می دوزم که از روی سرسره پائین آمده و به طرفِ

نیمکتی که مادرش روی آن نشسته، می دود. مادرش به او در نشستن روی نیمکت کمک می کند.

نی را درون پاکت شیر کاکائو فرومی برد و به پسرش می دهد و پسرک انگشتانش را دور پاکت

حلقه کرده و با ادا های کودکانه لپ هایش را باد می کند و مک می زند! دوست دارم فرزند من هم

به با نمکیِ همین پسرکِ مو سیاه و قد کوتاه باشد.

زنی در کنارم روی نیمکت می نشیند. چادرم را مرتب می کنم و سر به سمتش می

چرخانم. او؟! ابرو هایم بالا می پرند. انگار زیادی خیره اش مانده ام که نگاه از روبه رویش می گیرد

و به من چشم می دوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های او هم بالا می پرند و با چشم تنگ شده می پرسد: سلام! شما همون..

مکث می کند و من با لبخند می گویم: سلام! آسیه م! همون همسایه ی واحد روبه رویی

لبخند محوی می زند: من مهری هستم... چه جالب که اینجا هم ُ دیدیم

نفس عمیقی می کشم و به روبه رو خیره می شوم: دلم گرفته بود و چون اینجا نزدیک

خونه س گفتم بیام اینجا

"اهوم"ی می گوید: بچه ها رو دوست داری؟!

لبخندم عمیق می شود و پر ذوق می گویم: خیلی، خیلی خیلی زیاد!

آرام می خندد: پس واسه همینِ که مامان شدی

آه می کشم و به دستانم خیره می مانم: مامان شدنم اجبار بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم لبخند می زنم و به او چشم می دوزم: ولی همیشه دوست داشتم مامان بشم و

حالام عاشق بچه مم

نگاهی به شکمم می اندازد و سپس به صورتم خیره می شود؛ بهت را در صورتش می

خوانم: میتونم بپرسم چرا مامان شدنت اجبار بود؟!

سر به زیر می اندازم و جوابی نمی دهم. چیزی به قلبم چنگ می زند. چه طور بگویم

کودکم برای پایند شدنم در بطنم کاشته شد؟! چه طور از عاشق بودنِ پدرِ کودکم بگویم؟! دستش

دور بازویم حلقه می شود. نگاهم را به او می دوزم.

لبخند محوی می زند و پلکش را باز و بسته می کند: اگه دوست نداری نگو!..

به روبه رو خیره می شود؛ نفس عمیقی می کشد و اخم می کند: پرسیدم چون منم...

رمان بازار
romanbazar.ir

منم مجبور شدم به مادر شدن... اصلاً نمیخواستم ولی..

مات نگاهش می کنم؛ او مادر است؟! پس بچه اش.. همسرش.. پس چرا تنهاست؟!

زمزمه می کنم: ولی شما..

سر به سمتم می چرخاند؛ نگاهش یخ زده: تنهام چون ده سالِ طلاق گرفتم از همسرم

سر به زیر می اندازم و لب می گزم؛ صدای زمزمه وارش را می شنوم: ده سالی هست که

بچه مُ ندیدم

با ابرو های بالا پریده به طرفش مایل می شوم: ینی شوهر سابقتون نمیذاشت

ببینینش؟!

از واکنشم برای ثانیه ای مبهوت و با ابرو های بالا پریده خیره ام می ماند و سپس آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد؛ چانه بالا می اندازد: نه!..

دوباره اخم می کند: من توی چند ماه کل زندگیم کن فیکون شد... اونقدر داغون بودم

که وقتی پسرمُ دادن بغلم مات نگاش کردم... بعد خودم از کل زندگی گذشته م فاصله گرفتم و

دیگه سراغ دیدن بچه م نرفتم

اخم کمرنگی رو پیشانی ام می نشیند. مگر می شود که مادری سراغ بچه اش نرود؟!

نمی فهممش! درکش نمی کنم!

سکوتم را که می بیند، لبخند کجی می زند و به من چشم می دوزد: لابد تو دلت داری

میگی این دیگه چه طور مادریِ، نه؟!

چشم درشت می کنم و سرم را به طرفین تکان می دهم؛ دستپاچه می گویم: نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می خندد و به روبه رویش خیره می شود: اون روزی که برای بار اول دیدمت، یاد

اتفاق بد گذشته افتادم... من از همسایه م خیلی زخم خوردم ولی خب تو با اون فرق داری... اون

روز اومدم یه ذره باهات آشنا شم و از دلت دربیارم ولی مثه اینکه حالت خوش نبود

با یادآوریِ آن روز که شهین آمده بود، اخم می کنم اما با لحن شرمنده ای می گویم:

واقعاً معذرت میخوام! اون روز حال چندان مناسبی نداشتم

نگاهش می کنم که لبخند می زند: عیبی نداره! بی حساب شدیم دیگه... روز اولم من

حال مناسبی نداشتم

می خندم و او هم می خندد؛ نفس عمیقی می کشم و کنجکاوانه می پرسم: شما خیلی

پارک میاین؟!

چانه بالا می اندازد: نه!..

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشد: تو این دو / سه روز به خاطر یه اتفاقی همش سر درد داشتم و تو خونه

بودم... گفتم یه سر بیام پارک تا حال و هوام عوض شه... اینجام سر و صدای بچه ها باعث شد بیام

طرف محوطه..

نگاهم می کند و لبخند عمیقی می زد: که اتفاقی تو رو هم دیدم

لبخند من هم عمیق می شود: اوهوم! امیدوارم براتون اتفاق خوبی بوده باشه!

آرام می خندد: خوب بوده... همین که از سر درد و تنهایی خونه دورم و دارم با یه مامان

خانوم حرف میزنم، خودش کلی خوبِ..

لبخند می زنم و او تک ابرویی بالا می اندازد: بگو ببینم! چند ساله ای؟! تحصیلاتت

چیه؟! یه ذره اطلاعات بده از خودت تا منم بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی می گیرم و ابرو هایم را بالا می اندازم: من بیست و یک سالمِ... خب دیپلمِ

تجربی دارم... میخواستم بعد از ازدواج ادامه بدم ولی خب نشده فعلاً

سر تکان می دهد: هوم! از من دوازده / سیزده سال کوچیکتری ولی معلومِ عین خودم

زود ازدواج کردی... من وکیلم

با بهت می گویم: جدی؟!

با خنده سر تکان می دهد: اوهوم!..

به شکمم خیره می شود: چند ماهه س این کوچولو؟! جنسیتش چیه؟!

انگشتانم را روی شکمم می کشم و لبخند می زنم: چهار / پنج ماهه س... راستش هنوز

سونو نرفتم... ینی هی قصد کردم برما ولی تنبلی نذاشت! میدونم آخر سر مامانم میاد میبرتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد: ای تنبل! باباش دوست نداره بدونه

جنسیتش؟!

چانه بالا می اندازم: براش فرقی نداره... میگه فقط دعا کن سالم باشه!

"هوم"ی کرده و با صدای آهسته ای می گوید: مامان بودن چه حسی داره؟!

لبخندی می زنم؛ سر به زیر می اندازم و دم عمیقی می گیرم: خیلی حس خوبیِ...

نمیتونم توضیح بدمش... وقتی این تو تکون میخوره حس میکنم خون توی رگام بیشتر جریان

داره... نمیدونم! خیلی دوسش دارم... هر چی باشه رو به خاطرش تحمل میکنم... هنوز به دنیا

نیومده ها ولی من عاشقشم... دوست دارم روزا زودتر بگذرن تا به دنیا بیاد و بغلش کنم... من

بیشتر از جونِ خودم دوست دارمش..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را در نگاهش قفل می کنم و با همه ی حس خوبم می گویم: این کوچولو تنها

چیزیِ که برا خاطرش جلوی همه ی دنیام وایمیستم

مهری:

کلید را در قفل می چرخانم و در را باز می کنم. کنار می کشم و تعارفش می کنم تا

داخل شود. دخترک بیست و یک ساله ای که دلم را لرزاند و من را از کمای بی حسی ام به لرزش

خفیفی کشاند؛ نمی دانم که چه بود اما او و گفته هایش چیزی را در وجودم تکان داد! بعد از کمی

تعارف پیشاپیشِ من داخل می شود. همانطور که کفش هایم را از پا بیرون می کشم، کلید برق را

هم می زنم و کیفم را همان جا بالای جاکفشی می گذارم.

تعارفش می کنم و همقدم با او به درون پذیرایی می روم: بشین تا یه چایی بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرش را از سرش برمی دارد و ژاکتش را هم درمی آورد: زحمت نکشین... نمیخواد

دستم را به دیوارِ ورودیِ آشپزخانه می گیرم و سر به سمتش چرخانده و از بالای شانه

نگاهش می کنم: چه زحمتی بابا؟! انقدر تعارف نکن! منم یه نفر بیشتر نیستم، جمع نبندم!..

وارد آشپزخانه می شوم و برای برداشتن کتری به طرف کابینتِ کنار سینک می روم: در

ضمن، درستِ که هوا امروز و دیروز زیاد سرد نبود ولی من کلاً آدمِ سرمایی ای هستم و یه چایی

بعد از پیاده اومدن از پارک تا خونه، گرمم میکنه

شیرِ آب را باز می کنم و صدای خنده ی آرامش را می شنوم: به هر حال ممنونم!

خود به خود لبخندی گوشه ی لبم شکل می گیرد. کتری را روی اجاق می گذارم و

شعله را روشن می کنم و نگاهم کشیده می شود سمت چایسازی که چند وقتیست خراب است اما

حال و حوصله ی تعمیر یا تعویضش را نداشته و ندارم. نفس عمیقی می کشم و دکمه های پالتوی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه و سپس مانتویم را یکی یکی باز می کنم. از آشپزخانه که بیرون می روم، او را می بینم که

روی یکی از مبل های تک نفره جای گرفته و به پشتیِ آن تکیه داده است.

شانه های مانتویم را پائین می اندازم و کنار مبل ها می ایستم: میخوای مانتوتُ دربیار،

هوم؟!..

نیم نگاهی به ساعت می اندازم: شوهرت که فعلاً نمیاد؟! اگه میتونی یه دو ساعتی

مهمونم باشی، مانتوتُ دربیار و راحت باش! البته اگه منُ محرم میدونی

او هم نگاهی به ساعت می اندازد: این چه حرفیِ؟! شهاب حالا حالا ها نمیاد ولی من

اینجوری راحتم... اگه خیلی گرمم شد، مانتومُ درمیارم

سر تکان می دهم و "هوم"ی می گویم؛ لبخند کمرنگی به لب می نشانم: من برم اینا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بذارم تو اتاق... ببخشید الان میام

"خواهش می کنم" آرامش را که می شنوم، به درون اتاق می روم. لباس هایم را با یک

تونیکِ بنفش و یک شلوار کامواییِ عوض می کنم. نگاهی هم درون آینه به خودم می اندازم. به

تصویر چشم هایم دقیق می شوم و بیشتر حس می کنم که اتفاقی در من در حال وقوع است. او را

با خود همراه کردم و شاید بعد از مدت ها دلم نزدیکی و همصحبتی با یک نفر را خواست؛ کسی

که با من تفاوت زیادی دارد اما با همان چند دقیقه همکلامی چیزی را درونم بیدار کرد که خودم

هم نمی دانم چیست.

با همان حسِ گنگم که به بیشتر دانستن و نزدیکتر شدن به آسیه وادارم می کند، نگاه

از آینه می گیرم و از اتاق خارج می شوم. روی مبلِ روبه روی او می نشینم.

به پشتی مبل تکیه می دهم و گردن کج می کنم: راستشُ بخوای آسیه! تا حالا اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی و اتفاقی تصمیم نگرفتم کسی رو به خونه م دعوت کنم و بشینم باهاش گپ بزنم... البته ده

سال پیش اینجوری نبودما، ولی خب حالا خیلی دیر اعتماد میکنم و الان برای خودمم این همه

وراجیم و علاقه م به همصحبتی با تو تعجب آورِ!

آرام می خندد که نگاهش مهربانیِ خاصی پیدا می کند: پس من باید خیلی خوشحال

باشم که زود اعتمادتُ جلب کردم، نه؟!

سر تکان می دهم: اوهوم!..

دست به سینه می شوم و لبخند عمیقی می زنم: حالا یه ذره بیشتر از خودت و زندگیت

بگو بهم! نمیدونم... اینجور موقه ها باید چیا به هم گفت؟!

باز هم آرام می خندد و نگاهِ من روی دستش که شکمش را نوازش می کند، ثابت می

رمان بازار
romanbazar.ir

ماند؛ چیزی درونم تکان می خورد از یادآوریِ این که من هیچ وقت کودکِ در بطنم را نوازش

نکردم!: خب معمولاً یه چیزایی میگن و بعد خود به خود حرف پیش میاد دیگه..

نفس عمیقی می کشد: خب اینکه چند سالمِ و درس میخوندم و اینا رو که گفتم... برای

آشناییِ بیشترم بگم که... اووم! خب من دو سالِ که عروسی کردم و شوهرمم بوتیک داره

ابرو هایم را بالا می اندازم و دهان باز می کنم تا حرفی بزنم که صدای سوت کتری بلند

می شود. با گفتنِ ببخشیدی برمی خیزم و به درون آشپزخانه می روم. دوست دارم بیشتر از او

بدانم و بفهمم حکایتِ این اجباری که گذشته ی مشترکِ ما و در عین حال تفاوتِ بزرگِ میان

ماست، چیست. نمی خواهم ناراحتش کنم اما این فهمیدن شاید بتواند کمی به کشفِ حسِ گنگِ

درونم کمک بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قاشق چای را درون قوری می ریزم و بعد از دو بار کمی پر و خالی کردنش، آن را

روی درِ کتری می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم. این بار روی مبلی در کنارش می نشینم و

سعی می کنم بدون هم زدنِ زیادیِ گذشته ام، یک جوری سر صحبت را به گذشته ی او بکشانم.

مایل شده به سمتش می نشینم و آرنجم را روی دسته ی مبل می گذارم: خب تو گفتی،

حالا من باید بگم... من قبل از خراب شدنِ زندگیم با وجودِ زندگیِ مشترک و دردسراش، درس

میخوندم... بعد از طلاق از همسرمم رفتم شیراز و اونجا ادامه ی تحصیل دادم... خب البته اون

اوایلش حال میزونی نداشتم اما کم کم خودمُ جَم و جور کردم دیگه... به لطف یه ذره ارثی که از

مادربزرگم مونده بود و پول مهریه م و کارای پاره وقتی که میکردم، مشکلی توی خرج و مخارج

نداشتم ولی خب..

با صدای تحلیل رفته ای زمزمه می کنم: تنها بودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم: اما عادت کردم و اینم شد زندگیم... چهار / پنج سال پیش جواز

وکالتمُ گرفتم

سکوت می کنم و منتظرِ عکس العملِ او می مانم. در نگاهش شک و تردید هست و می

دانم دوست دارد دلیل تنهایی و طلاقم را بداند اما چیزی نمی گویم تا خودش بپرسد.

بعد از چند ثانیه سکوت، نفس عمیقی می کشد و دل دل زدن را رها می کند: اووم!

میدونم فوضولیِ ها... ینی اگه دوست نداشتین میتونین جواب ندین... فقط... فقط شما چرا... ینی

چرا تنهایید؟! چرا طلاق گرفتید؟!

ابرو هایم را بالا می اندازم و گردنم را کج می کنم: اولاً، قرار شد جمع نبندی... دوماً،

دلیلی نمیبینم برای اینکه جواب ندم... سوماً، تنهام چون توی بچگی مادر و پدرمُ توی تصادف از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دادم و تنها مادربزرگی هم که داشتم، وقتی همسنِ تو بودم فوت شد..

زیر لب و ناباور "خدا بیامرزدشون!" می گوید و من لبخند محوی به لب می نشانم:

ممنونم! خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه... و اما چهارماً، دلیل طلاقم... خب البته دلیلش کتک زدنا

و تهمتای شوهرم و زنِ دومش بود ولی توافق کردیم به جدایی... ینی من مجبورش کردم که به

طلاق توافقی رضایت بده

به چهره ی مبهوتش نگاهی می اندازم و جلوی لبخندی که می خواهد عمیق بشود را

می گیرم؛ همان واکنشی که حدسش را می زدم! برمی خیزم و به درون آشپزخانه می روم تا او

برای چند لحظه تنها بماند و تعجبش را جمع و جور کند! دو استکان چای و کمی بیسکوئیت هم

تنگشان درون سینی می گذارم و دوباره به پذیرایی برمی گردم. سینی را روی میز و در

دسترسش می گذارم و روی همان مبل قبلی می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف می زنم و او استکان چایش را برداشته و در سکوت کمی از آن را مزه مزه می

کند. من هم سعی می کنم حرفی نزنم تا خودش به حرف بیاید. استکان را به لبم نزدیک می کنم

و خیره به قالیچه یِ زیر پایمان، کمی از چای می چشم.

صدای ضعیفش را می شنوم و سر به سمتش می چرخانم: پس اینکه گفتی مجبور شدی

به مادر شدنم..

او با شک ادامه نمی دهد و من دم عمیقی می گیرم: خب اون دست من و شوهرم نبود

ولی توی همون روزایی اتفاق افتاد که زندگیم خرابِ خراب بود

می دانم که کنجاوش کرده ام ولی ترجیح می دهم بیشتر از این پیش نروم؛ حداقل حالا

نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دیگر از چایم را می نوشم که دوباره با همان صدای ضعیف که کمی هم غم گرفته

است، می گوید: نمیدونم تو زندگیتون چی گذشته ولی با این حرفایی که زدی به نظرم... به نظرم

ما شبیه همیم..

ابرو هایم بالا می پرند و متعجب می گویم: شبیهِ هم؟!

سر تکان می دهد و آه می کشد: شاید دلیل اینکه اینقدر زود بهم اعتماد کردی هم

همین باشه... نمیدونم واقعاً فکرم درست هست یا نه اما خب... به نظرم شوهرِ تو هم... شوهرِ تو

هم دوستت نداشت..

دوستم نداشت؟! آیین عاشقِ من بود اما فعلاً لازم نیست او این را بداند: چی بگم!

نگاهم می کند؛ نگاهش غم دارد: اولش نمیدونستم که اون کسِ دیگه ای رو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داره... ولی بعد از روی بی محلیا و بی مهریاش فهمیدم که عاشقِ..

سر به زیر می اندازد و زمزمه می کند: عاشقِ پرستش فلاح

ابرو هایم به هم نزدیک می شوند. این اسم برایم آشناست؛ خیلی هم آشنا!

سکوت می کند و من دستش را می فِشُرَم؛ نمی دانم درست است یا نه اما می پرسم:

چرا طلاق نگرفتی؟!

فوراً سر به سمتم می چرخاند و من در کمال تعجب، ترس را در نگاهش می بینم:

نذاشت... اقدام کردم ولی شهاب..

نفس عمیقی می کشد و من تند شدنِ ضربان قلبش را حس می کنم.

به صفحه ی خط دار و خودکاری که ثابت مانده لای انگشتانم خیره می مانم. می خواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بنویسم تا شاید با نوشتن کمی از گنگی حسی که دارم کم شود اما ذهنم کلمه ها را گم

کرده است. خودکار را روی سررسید پرت می کنم و نفس عمیقی می کشم. به شدت خود را عقب

می کشم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.

آسیه زن سختی نیست. شناختنش سخت نیست.. خندادنش سخت نیست.. کشف

کردنش سخت نیست.. اعتماد کردن به او سخت نیست.. اما یک چیزی در وجودش هست که

درکش برای من سخت است؛ مادر بودنش! پلک می بندم و نگاهش را وقتی که کارتم را به او دادم

به یاد می آورم. دخترک با تمام سادگی اش فکر کرد این کارت را برای این به او می دهم که اگر

قصد داشت تا برای طلاق اقدام کند به سراغم بیاید و این فکر را می شد در نگاه ناراضی و کمی

ترسیده اش خواند.

نگفت که چرا این قدر از طلاق وحشت دارد اما چیزی که هست، حدسِ من می گوید

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری تربیتش کرده اند که از طلاق و مطلقه بودن بترسد. اما باز تعجب برانگیز است چون چنین

افرادی معمولاً به راحتی با یک زن مطلقه ارتباط نمی گیرند و از زندگیشان برایش نمی گویند! پس

می توانم این نارضایتی را فقط به یک چیز ربط بدهم؛ مادربودن! همان حسی که نمی فهممش!

ساعدم را روی میز می گذارم و پیشانی ام را به آن می چسبانم. نمی دانم. پیشنهاد

آیین در مغزم جولان می دهد و من نمی دانم چرا دلم که مدت ها بود چیزی نمی خواست و سرِ

خود شیره نمی مالید، حالا می خواهد سر عقلم را هم شیره بمالد که قصد آیین فقط آینده ی

سَریر است! نمی دانم. شاید هم عقلم دارد سرِ خودش شیره می مالد. شاید هم قصدِ آیین واقعاً

همانی بود که گفت. نمی دانم اما دوست دارم دروغ یا راست این را باور کنم که سَریر به من نیاز

دارد. منی که مدت ها بود هیچ چیز را دوست نداشتم حالا فکر می کنم که دوست دارم آیین را

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کنم.

گنگم! شاید خجالت می کشم از روی مادر هایی چون آسیه و یغما و خانومِ طلائی که

این طور کرده ام با کودکم. شاید هم قلبم دارد زنده می شود. حداقلش این است که از کمای سه

روزه ی خاطراتِ نحسم درآمده ام و دیگر مثل سه روز گذشته به بی شرمانه بودن پیشنهاد آیین

فکر نمی کنم. سر بلند می کنم و کفِ دو دستم را به شقیقه هایم می چسبانم. چیزی را در درونم

عمیقاً حس می کنم و آن هم نبردی عظیم بین قلبِ مُرده ام با مغزِ فرمانروایم است. حس می کنم

این را که قلبم می خواهد زنده شود اما فکر هایم نمی گذارند.

نگاهم به طرف گوشی ام که در حال خاموش و روشن شدن است کشیده می شود. آب

دهانم را فرو می دهم و دست دراز می کنم و آن را چنگ می زنم. نام "یغما" روی صفحه نقش

بسته و مغزم فوراً این را یادآور می شود که سه روز است که به جز یک پیام که برایش فرستادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

او را بی خبر گذاشته ام و جواب پیام ها و تماس هایش را نداده ام.

تماس را وصل می کنم و وقتی گوشی را به گوشم می چسبانم، صدای نفس عمیقش را

می شنوم: الو!

صدایش آرام است و لحنش کمی مشکوک و نگران: الو مهری؟! خوبی؟!

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم؛ نگرانش کرده ام: سلام یغما جان! آره خوبم... تو

خوبی؟! یامین چه طوره؟!

چند لحظه سکوتش را پای این می گذارم که دارد موقعیت را تحلیل می کند. قبل از

این که حرفی بزند توضیح کوتاهی از دلیل غیبتم می دهم و می دانم که درک می کند.

–الان بهتری دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم: آره یغما جان! الان خوبم... سر دردم خوب شده و دارم به پیشنهادش

فکر میکنم

دوباره صدای نفس عمیقش را می شنوم: ینی میخوای صیغه ش شی؟!

کفِ دستم را به پیشانی ام می چسبانم: نمیدونم فعلاً... درستِ که برای سَریر مادری

نکردم اما... نمیدونم... جداً نمیدونم ولی حرف زدن با یه مادر باعث شده که یه چیزی رو حس کنم

که نمیدونم چیه

"هوم" آرامی می گوید و بعد صدای آرامش در گوشی می پیچد: مهری! منم مادرم...

مادر بودن سخت نیست... تو فقط زیادی داری فکر میکنی به همه چیز... مادر بودن عشق میخواد

و فقط فکر به بچه ت... اگه میخوای به خاطر پسرت کاری بکنی لطفاً این قدر فکر نکن بلکه سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کن عاشق شی! من، مهری... من یامین همه ی وجودمِ... همه ی عشقم... همه ی زندگیم... دلیلِ

نفس کشیدنم، خندیدنم، تلاش کردنم، از پا ننشستنم..

صدایش ضعیفتر می شود: و حتی دلیل شکستن غرورم جلوی یه مرد

ابرو هایم به هم نزدیک می شوند: از چی داری حرف میزنی یغما؟!

صدای نفس عمیقش در گوشی می پیچد و بعد هم لحنش کمی پر انرژی می شود:

پریروز به مجیدی همه چیزُ گفتم... خیلی سخت بود مهری، خیلی اما... اما اون..

آرام می خندد و زمزمه می کند: اون واقعاً مردِ مهری!

دستم را به لبه ی میز می گیرم و با نهایت کنجکاوی می گویم: درست توضیح بده

ببینم... چی شده؟!

تک سرفه ای می کند: بهش گفتم... ازم پرسید قبل از ازدواج با اون باهاش تا چه حد

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه داشتم... اولش بهم برخورد ولی خب حق دادم که درباره م فکر بدی بکنه و ترجیح دادم به

جای قهر کردن وایستم و توضیح بدم... به هر حال... توضیحاتم رو شنید و امروز باهام تماس

گرفت

سکوت می کند که پر هیجان می گویم: خب؟!

–خب همین دیگه... بهم گفت که هر اشتباهی کردم تاوانشم دادم و گفت که معمولاً

طبیعتِ دخترا اینِ که زود دل میبندن و احساسیَن... گفت که یه مرد چهل ساله س که نیاز به یه

همراه داره و زیاد ازدواج قبلیم براش مهم نیست و فقط مهمِ براش که از اشتباهم درس گرفته

باشم

لبخندم کش می آید و پر ذوق می گویم: وای یغما! یغما! یغما! جدی میگی دیگه؟! وای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدی؟! میدونستم این آقای مجیدی عاق لِ

می خندد: اوهوم! حالا که فکر میکنم با خودم میگم کاش به جای اون از اولم با ارشیا

آشنا میشدم... ارشیا واقعاً مردِ که برعکسِ همه گذشته مُ ندید گرفته

نیشخند می زنم و با شیطنت می گویم: به به! حالا دیگه شده ارشیا، هوم؟!

از لحنش می فهمم که او هم لبخند عمیقی به لب دارد: بله! گفت که یا نمیره و یا

اگه هم رفت بعد از تموم شدنِ عِده ی من عقد میکنیم و من و یامینم میبره با خودش..

با لحن آرامتری ادامه می دهد: از اینکه از اول بهش نگفتم حسابی عصبانی شده بودا

ولی خب... خب کوتاه اومد... مهری! من میخوام ارشیا رو واقعاً دوست داشته باشم چون میشه

دوستش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

"اوهوم"ی می گویم و نفس عمیقی می کشم؛ چیزی به ذهنم می رسد که بی فکر به

زبان می آورم: مادرِ اون دیگه تماس نگرفت؟!

لب می گزم و پلک هایم را محکم روی هم می فِشُرَم؛ دهان باز می کنم تا حرفی بزنم

که صدای سرد او دهانم را می بندد: تماس گرفت اما من جوابشُ دادم... جوری جوابشُ دادم که

دیگه جرأت نمیکنه باهام تماس بگیره... اگه شکایتی هم بکنه باز قطعاً راه به جایی نمیبره...

فوقش اینِ که یه ذره توی ازدواجم تأخیر میوفته ولی مهم نیست... من هیچ جوری آتو نمیدم

دستش که بتونه بچه مُ ازم بگیره

لبخند می زنم؛ مادری همین است، نه؟!: منم که تا تهش هستم باهات

لحنش دوباره پر انرژی می شود: به تو که اعتباری نیست... یهو غیب میشی

ابرو هایم بالا می پرند: اِ؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد: آره! مهری فردا دفترُ باز کنم؟!

سر تکان می دهم: اوهوم! باید یه ملاقات با اُرُد همتی هم ترتیب بدم راستی... آره فردا

دفترُ باز کن! دیگه نباید این همه بی نظمی کنم

دیگر حرفِ زیادی نمی زنیم و خداحافظی می کنیم. برایش آرزوی خوشبختی می کنم و

امیدوارم که مجیدی هم مثلِ همسرِ سابقِ او تو زرد از آب درنیاید!! گوشی را روی میز پرت می

کنم و با به یاد آوردن اُرُد همتی اسمی در ذهنم پررنگ می شود؛ پرستش فلاح! اخمی روی

پیشانی ام می نشیند و فوراً یاد شهاب می افتم!

دانای کل – اتاق ملاقات – اُرُد همتی

کف دو دستش را به هم چسبانده و وسط صورتش گرفته است و پلک هایش هم بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

اند. مهری نفس عمیقی می کشد و فکر می کند به این که این بار چه طور سر صحبت را با او باز

کند. او نمی داند که اُرُد قصد حرف زدن دارد. قصد دارد حتی برای یک نفر در این دنیا همان مردِ

خوب قصه ها باقی بماند! قصد دارد فقط بگوید تا حداقل یک نفر بداند دردِ این که خودت اعدام

را انتخاب کنی در عین بی گناهی چه قدر سنگین است! مهری تک سرفه ای می کند و کمی

چادرش را پیش می کشد که اُرُد پلک می گشاید.

با چشمانی تنگ شده و بدون تغییر در ژستش، خیره ی صورت مهری می ماند: ماجرا از

اون جا شروع شد که توی آیینه دیدم که سرم شوره نمیزنه!..

ابرو های مهری بالا می پرند و برای ثانیه ای گمان می برد که اُرُد عقلش را از دست داده

اما او نیشخند زده و ادامه می دهد: ولی روی بالشم پر از شوره بود!..

رمان بازار
romanbazar.ir

این را می گوید و دست به سینه و با گردنی کج شده به پشتی صندلی تکیه می دهد:

یه ماه از عروسیمون گذشته بود که پری برگه ی آزمایشِ بارداریشُ گذاشت جلوم... تعجب کردم!

آخه نمیذاشت رابطه داشته باشیم... فقط دو بار توی یه ماهِ اول زندگیمون!

مهری اخم می کند: تعداد دفعات رابطه که مهم نیست... با یه رابطه هم میشه حامله

شد، غیر از اینِ؟!

و اُرُد دوباره نیشخند می زند: میشه... ولی به شرطی که همون دفه ی اول و قبل از

رفتن به اوج، زنت ندوئیده باشه تو دستشوئی از تهوع!

مهری که شدیداً گیج شده از اعترافات ناگهانیِ او، تنها سکوت می کند و خیره ی نگاهِ

او می ماند. فکر می کند که شاید اُرُد دارد اتهامی را به همسرش وارد می کند تا خودش را نجات

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد؛ از مرد خونسرد و متفکری چون او بعید نیست اگر چشمانِ راستگویش همه ی معادلات را بر

هم نزنند! مهری نگاه از او می گیرد.

انگشتانش را در هم قلاب می کند: ولی گفتید همسرتون به شما خیانت نکرده

اُرُد سرش را روی پشتی صندلی می گذارد و به سقف خیره می شود: دروغ نگفتم... من

نمیدونستم دارم زن و بچه ی مردِ دیگه ای رو تصاحب می کنم..

سرش را پائین می آورد و نگاهش کم کم از سقف به مهری می رسد؛ لب می زند: شبِ

زفاف، نمیدونستم زنم حامله س!

مهری پلک می بندد و شقیقه هایش نبض می گیرند. نمی داند چرا ذهنش به سمت

آیین سوق پیدا می کند و صدایش در گوشش منعکس می شود:

}– زنِ منی یا اغیار؟! شب اول که باکره بودی! چی شدی مهری؟! چرا؟!..{

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به طرفین تکان می دهد تا فکر آیین را پس بزند؛ اُرُد متعجب و خیره به او می

پرسد: یاد چیزی افتادین؟!

مهری چانه بالا می اندازد و لبش را خیس می کند؛ بی رمق لب می زند: ادامه بدین!

اُرُد دم عمیقی می گیرد: وقتی آدم بخواد باور نکنه واقعیتُ، بخواد باور کنه دروغایِ

عزیزاشُ، تازه واقعیتا پررنگ میشن و بهش پوزخند میزنن... میخواستم به اینکه بالشم پر از شوره

س فکر نکنم... میخواستم تهوع پری تو همون شب اولُ ندیده بگیرم ولی... ولی واقعیت از خوره

هم بدترِ!

مهری نفس عمیقی می کشد تا به اعصابش مسلط شود: ادعا میکنید همسرتون از اول

باردار بود... ولی من به دو دلیل نمیتونم باور کنم... اول اینکه شما هیچ جا ادعایی نکردین که

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرتون از اول باکره نبوده... و دوم اینکه زنِ حامله با کی رابطه برقرار میکنه؟! بالشتون پر از

شوره بوده ولی با عقل جور درنمیاد

اُرُد آرام و هیستریک می خندد: گفتم شاید... از اول میخواستم اعتماد کنم به دلم و

عشقم و همه چی رو توجیه کنم... ساده گذشتم چون گفتم شاید پری از اون استثنا هاش باشه...

متوجهید که؟!..

مهری اخم کرده و سر تکان می دهد و اُرُد آب دهانش را برای فرو بردن بغض لعنتیِ

گلویش فرو می دهد: نمیدونم که تو خونه ی منم رابطه داشتن یا نه... ولی میدونم زیر گلوش یه

شبایی بوی عطر مردونه میداد... عطری که مال من نبود... شاید فقط همدیگه رو بغل میکردن! مثه

من که وقتی خواب بود بغلش میکردم که نتونه پسَم بزنه!

پلک های هر دو با درد بسته می شوند و اُرُد یادش می آید نهایتِ درد را..

رمان بازار
romanbazar.ir

} در که گشود، صدای مکالمه ی تلفنی پرستش توجهش را جلب کرد؛ صدایش تقریباً

شبیه فریاد بود. در را آرام بست و به طرف اتاق خواب رفت تا ببیند چه چیز و یا چه کسی همسرِ

حامله اش را چنین آشفته کرده است.

– گوش کن! تو فقط گوش کن! لعنتی اگه بفهمه..

سکوت پرستش نشان از این می داد که شخصِ پشتِ خط حرفش را بریده است. قلب

اُرُد لرزید. پشت دیوار پنهان شد و واقعیت هایی که می خواست نادیده شان بگیرد، جلوی

چشمانش آمدند.

– یه دقیقه خفه شو و فقط گوش بده! دیروز که اومدیَم گفتم که دیگه تا آخر حاملگیم

نه زنگ بزن و نه پیدات شه.... اونوقت حالا زنگ زدی که چی؟! اگه بفهمه میدونی چی میشه؟!..

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره سکوتِ پرستش.. و دوباره بی قرارتر شدن قلبِ اُرُد.. و واقعیت ها چه بی

رحمانه پایکوبی می کردند!

– چی؟!!!

اُرُد پلک بست و بعد از چند لحظه صدای لرزان پرستش روی تمام دروغ های خوب،

خط کشید: چه فرقی میکنه، هان؟! اصن پدرش تو باشی چه فرقی میکنه؟! مثلاً میخوای بیای بگی

بچه مُ بدین و بعد بری؟! هه! ببین! گوش کن! الان برا من خوبِ نشو و ادعا های قشنگ نکن! من

عمراً بذارم کسی به بچه م نگاه بد کنه و بهش بگه حروم... تو هم بهترِ فعلاً گم و گور شی تا اُرُد

شک نکرده... فک میکنم یه بو هایی برده باشه ولی مردک اونقدری احمق هست که اهمیت نده...

همه تون سیب زمینی و احمقید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اُرُد بی صدا و بی حرف از خانه ای که شک کرده بود خانه ی خودش است یا اغیار،

بیرون زد! کاش می شد باز هم خودش را به نفهمی بزند..{

اُرُد سکوت می کند و مهری خیره به مشت های لرزانِ او روی میز، با صدای آرامی می

پرسد: مطمئید از صحت این حرفا؟!

اُرُد نفس عمیقی می کشد و با صدای دورگه ای می گوید: دی اِن اِیِ بچه به من

نمیخورد... کلی دوئیدم تا بی سر و صدا انجام بشه... قصد داشتم به آخرین طناب پوسیده ی امید

چنگ بزنم و اگه بچه، بچه ی خودمِ، غلطای مادرشُ ندید بگیرم ولی نشد... آخرین واقعیتم نابودم

کرد

مهری پلک می بندد و زمزمه می کند: چرا تا الان اینا رو نگفتین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اُرُد به پشتی صندلی تکیه می دهد و نفس عمیقی می کشد: چون نمیخواستم تبرئه

بشم... الانم نمیخوام... فقط گفتم تا حداقل یه نفر بدونه گناهم فهمیدن بود!

مهری دهان باز می کند تا حرفی بزند، اما..

اُرُد هنوز هم ناگفته های زیادی دارد.

} دستش در هوا خشک مانده بود؛ اگر زنگ را می فِشُرد قطعاً زندگی اش تمام می شد!

قطعاً از این هم بیشتر می مرد! صدای گشوده شدن در واحد بغلی آمد و سپس نگاه صاحبِ آن

واحد رویش ثابت ماند. آب دهان فرو داد و بالاخره زنگ را فِشُرد تا او دست از نگاه خیره بردارد.

صاحب واحد بغلی که گویی حس کنجکاوی اش ارضا شده بود، به طرف آسانسور رفت و

حیف که کار برای اُرُد از کار گذشته بود! پشت در واحد ایستاده و خیره به آن منتظر گشوده

شدنش و تمام شدنِ زندگی خود بود. باز هم همان شخص با پرستش تماس گرفته بود و باز هم اُرُد

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا گوش سپرده بود به مکالماتشان و سپس پرستش عصبی و گریان را تعقیب کرده بود و به

اینجایی رسیده بود که حدس می زد آخر دنیا باشد!

در گشوده شد و قامت مردی پدیدار گشت. اُرُد پلک بست. هیبت آن مرد برایش از

عزرائیل هم بدتر و ترسناکتر بود! پلک گشود و نگاهِ دو مرد در هم گره خورد. مرد دهان باز کرد تا

حرفی بزند که اُرُد دستش را به سینه ی او کوبید. مرد غافلگیر شده بی تعادل چند قدمی عقب

رفت که اُرُد فوراً وارد خانه شده و در را به هم کوفت.

مرد که هم مبهوت مانده بود و هم عصبانی بود، بُراق شده فاصله ی افتاده بینشان را

طی کرد و خواست صدا بلند کند که اُرُد یقه ی پیراهن مردانه و تی شرت او را در مشت گرفت.

سرش را خم کرد و زیر گلوی مرد را بوئید و در همان لحظه از تمام عطر های مردانه ی لعنتیِ دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر شد. پلک بست و برای ثانیه ای آتش فشانش به فَوَران رسید. نگاه تیزی به چشم های سبز

مرد مقابلش انداخت و در نظرش سبزِ کمرنگ هم لعنتی شد! دوباره به سینه ی مرد مقابلش کوبید

و خواست از کنارش بگذرد و اتاق خوابِ خانه اش را برای یافتن پرستش بیابد که مرد مچ دستش

را چسبید؛ او هم اُرُد را شناخته بود..{

اُرُد پلک بسته و نفس نفس زنان ادامه می دهد: رفتم تو اتاق... بود... اونجا بود با

همون... همون لباسایی که جلوی من میپوشید... گلوش... گلوشُ بو کردم... بوی عطرِ اونُ میداد

آب دهانش را به زحمت از لا به لای بغضش فرو می دهد. چشمان سرخ و رگ زده اش

نشان از تلاشش برای اشک نریختن دارند! مهری خیره ی مرد مقابلش یاد روز هایی می افتد که

خودش برای گریه نکردن جان می داد و آخر سر هم تلاش هایش ثمر دادند! آرزو های اُرُد، خاطره

رمان بازار
romanbazar.ir

های مهری بودند!!

مهری نفس عمیقی می کشد و با لحن و صدای آرامی می گوید: بعدش چی کار کردین؟!

اُرُد هم نفس عمیق و لرزانی می کشد و کف دو دستش را به هم چسبانده و جلوی

صورتش می گیرد؛ آب دهانش را فرو می دهد: از اونجا بی حرف کشوندمش خونه... زندونیش

کردم و زدم بیرون... تصمیم گرفتم به آزمایش دی اِن اِی متوسل بشم و اگه به احتمال یه درصد

تمام علائم اشتباه بودن و اون جنین بچه ی من بود، به خاطرش پرستشُ نگه دارم اما..

پوزخند می زند: آزمایشم همونطور که گفتم آخرین پتکُ کوبید!

مهری نیم خیز شده می نشیند و قلاب انگشتانش را روی میز می گذارد: آزمایش دی

اِن اِیُ بی شکایت و پیگیری قضایی انجام دادین... دلیل و چگونگیشُ میخوام بدونم

اُرُد لب تر می کند: دوستم آزمایشگاه داره... با کلی دنگ و فنگ ازش خواستم بی سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا و زیر سبیلی رد کنه... میخواستم باز یه کوره راه برای بازگشت بمونه... گفتم که!

مهری خودش را عقب کشیده و به پشتیِ صندلی تکیه می دهد: هوم! جواب آزماشُ

دارید دیگه؟! باید ببینم میشه بهش استناد کرد یا باید تقاضای نبش قبر و تکرار ازمایشُ بدیم

اُرُد با اخم می گوید: نبش قبر یا اصن جواب آزمایش برای چی؟!

ابرو های مهری بالا می پرند: برای اینکه درستِ که از لحاظ قانونی جرمی مرتکب

نشدین اما باید به دادگاه ثابت بشه

اُرُد تک خندی می زند و دستانش را به لبه ی میز می گیرد: شما حرفای منُ درست

گوش دادین اصن؟!

مهری گردن کج می کند و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد: بله! اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتین نمیخواین تبرئه بشین رو فهمیدم ولی وظیفه ی وکیل دفاع از منافعِ موکلشِ

اُرد سر تکان می دهد: و منفعت من بالا رفتن با طنابِ دارِ! مردِ مُرده منفعتش قبرِ

مهری سرش را به طرفین تکان می دهد: خیر! مرد ها کمیابن... حتی مُرده هاشونم باید

زنده بمونن! شما حیفید برای اینکه با صفتِ حیوون و بی شرف بمیرین!

اُرُد نگاه عمیقی به مهری می اندازد و نیشخند می زند: خوبِ!

مهری چشم تنگ می کند: چی؟!

اُرُد سر پیش می برد و لب می زند: دیگه نفرتُ نمیبینم

مهری یکه خورده عقب می کشد و مبهوت می گوید: متوجه نمیشم!

اُرد دم عمیقی می گیرد و دست به سینه می شود: تو نگاهتون دیگه نفرت نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث خوشحالیمِ... حداقل یه نفر که از مردا متنفر بود دیگه نیست... یادتونِ پرسیدین آخرِ

فهمیدنِ من واقعاً چوبه ی دارِ؟!..

مهری چشم تنگ می کند و اُرُد پلک می بندد: هست... آخرِ فهمیدنای من مُردن بود...

مردِ مُرده اگه زنده بمونه آتیش به پا میکنه چون مردونگیش مُرده

مهری نیشخند می زند: اتفاقاً فکرِ خوبیِ... من داشتم به قتلِ ضلعِ دوم فکر میکردم...

شما کارتون رو کامل انجام ندادید!

ابرو های اُرُد بالا پریده و بعد از چند ثانیه بلند می خندد: شما... شما چه جور... وکیلی

هستین؟! دارین یه مُرده از جنایتُ به یه جنایتِ دیگه تشویق میکنین؟!

مهری نگاه عمیقی به اُرُد می اندازد؛ به پشتی صندلی تکیه می دهد و دم عمیقی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد: آقای همتی! من از همه ی مردا متنفرم، درست... اما به همون اندازه هم از جانی ها متنفرم...

پرستشِ فلاح جنایتکار بزرگی بود... قتلِ یه جنایتکار، جنایت نیست! از لحاظ قانونی قتل اون مرد

هم جنایت نیست اگر اثبات بشه... گرچه مملکت خودش قانون داره و بعد از اثبات گناهکار بودن

پرستش، نیروی انتظامی وارد عمل میشه..

تک ابرویی بالا می اندازد و گردن کج می کند: ولی برام جالبِ... شمایی که از روی

نگاهم فهمیدید از مردا متنفرم، چه طور از روی نگاه همسرتون نفهمیدید که داره گند میزنه؟!

اُرُد سر بلند می کند و نگاهش را برای ثانیه ای به سقف می دوزد؛ سپس نگاهش را

پائین کشیده و نیشخند می زند: از همون اول میخواستم روانشناس بشم چون شناختن آدما رو

دوست داشتم... پرستشم از همون نگاهای اول شناختم ولی..

نفس عمیقی می کشد و اخم می کند: امان از دلی که میگه عاشق باش! حتی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

عشقت لجنِ و دوستِ نداره، تو نبین! کور بمون و کر بشو! عشق، توهمِ احمقانه ایِ که من دچارش

شدم... و دنیا اونقدر زد تا از توهم دراومدم... از چشم پوشی خلاصم کرد!

مهری سر تکان می دهد و زمزمه می کند: قبول دارم! توهمِ عشق، اعتماد زیادی میاره..

به جلو خم می شود و با لحن پر دردی می گوید: چه عجیب شبیه همیم ما! و چه عجیب

با هم فرق داریم!..

اُرُد چیزی نمی گوید که مهری پس از چند ثانیه سکوت لب تر می کند: چیزی از اون نر

میدونین؟!

اُرد به جای پاسخ دادن، اخم به پیشانی زمزمه می کند: خوب نیست... اینکه به یه مُرده

انگیزه برای بیشتر مُردن میدین خوب نیست... اینکه بهم انگیزه ی کثیفتر شدنُ میدین اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نیست

مهری بی توجه به زمزمه های او با تأکیدِ بیشتری می گوید: پرسیدم چیزی از اون مرد

میدونین؟!

اُرُد خیره و عمیق نگاهش می کند و تلخ می گوید: میدونم... حتی مارک عطرشم

میدونم... لعنتیِ تلخ! هیچوقت از ذهنم بیرون نمیره

مهری اخم می کند و نمی داند چرا یک اسم مثلِ خوره به جانش افتاده است؛ شهاب!

وقت ملاقات رو به پایان می رود و اُرُد ساکت است و مهری هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل با این

مرد و آن اسم درگیر می شود؛ ضلع دوم کیست؟!

مهری:

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم هشت سالی می شود که ناخون جویدن را ترک کرده ام اما حالا..! سوزش

گوشه ی ناخونم نشان از زخم شدنش دارد؛ کلافه انگشتِ سوزانم را درون دهانم فرو می برم و

پلک می بندم. شهاب! شهاب! شهاب! اُرُد! آسیه! پرستش! شهاب! این ها چه ارتباطِ وحشتناکی

می توانند با هم داشته باشند؟!

عصبی برمی خیزم و یک دستم را به کمرم زده و طول پذیرایی را قدم رو می روم. باید

به چشم هایش نگاه کنم؛ اُرُد گفت که چشم های ضلع دوم سبز بودند! باید عطرش را ببویم؛ گفته

بود لعنتیِ تلخ! پلک می بندم و کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم.

از خودش بپرسم؟! محکم به پیشانی ام می کوبم! راز موکلم را که نمی توانم به یک

غریبه.. غریبه؟! غریبه! غریبه! غریبه! شهاب چیست؟! یک غریبه؟! قدم رو می روم و پلک می

بندم. نگاه معصوم و مهربان آسیه پشت پلک هایم می آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پووووف! اگر کار شهاب باشد، آسیه چه می شود؟! دخترک بیچاره! قدم رو می روم. اگر

کار شهاب باشد که خودش اعتراف نمی کند! آسیه! خدای من! کف دو دستم را به هم می چسبانم

و جلوی صورتم می گیرم. چند نفس عمیق می کشم. باید آرام شوم.

تا به حال برای هیچ کدام از پرونده هایم این چنین آشفته نشده بودم. چرا؟! دلیل این

آشفتگی را که جستوجو می کنم به نگاه آسیه می رسم.. به مردِ مُرده.. و به اشتراکاتی که داریم!

ما هر دو از عشق به نفرت رسیده ایم و این دردِ کمی نیست! این روز هایم بوی اتفاقات تازه دارند

و به طرز عجیبی با یکنواختیِ حس ها و اتفاقات ده سال اخیر زندگی ام در تضادند.

در مسیر قدم رو هایم به نزدیک در می روم که صدای دویدنِ شخصی را برای بالا آمدن

از پله ها می شنوم. ناخودآگاه به طرف در می روم و خم شده و از درون چشمی به بیرون نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازم. با دیدن مردی که جلوی در واحد روبه رویی متوقف شده و مشغول وارسی جیب هایش

است، در می گشایم.

بی هوا می گویم: آقا شهاب؟!

سر به سمتم می چرخاند و اولین نگاهم به سمت چشم و ابرو هایش می رود: بله

بفرمائید!

نفس عمیقم را از سر آسودگی و نامحسوس بیرون می فرستم؛ چشم هایش سبز

نیستند! رد نگاه متعجبش را که می گیرم به خودم می رسم؛ لباس هایم را عوض نکرده بودم اما

دکمه های مانتویم باز هستند و شالم هم در حال رها شدن از سرم! گوشه ی لبم را می گزم و

شالم را پیشتر می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او تک سرفه ای می کند: کاری داشتین؟!

به خود می آیم و دو گوشه ی مانتویم را گرفته و پیش می کشم: اِممم!..

عطرش! چند قدم پیشتر می روم و در یک قدمی اش می ایستم. یکه خورده و متعجب

نیم قدم عقب می رود. با تمام توانا عطرش را به مشام می کشم؛ تلخ نیست! نمی دانم عطر

همیشگی اش است یا نه! خب قطعاً عطر چیزی نیست که بشود از روی آن به جنایتکار بودن یک

شخص یقین کرد اما خب لبخندی ناخودآگاه روی لبم می نشیند.

صدای کلافه اش مرا از افکارم بیرون می آورد: خانوم کاری دارید؟!

خیره ی او قدم به قدم عقب می روم و لب می زنم: پرستش خائن بود

چشم تنگ می کند و شوک زده می گوید: چی؟!

محکم می گویم و نمی دانم چرا! : پرستش فلاح خائن بود... خائن!

رمان بازار
romanbazar.ir

زلِ من می شود و ناباور لب می زند: دروغِ! شما کی هستین؟!

لبخند کجی می زنم: وکیلِ همسرش... خیانتش سند داره

بی نگاهِ دیگری به او می چرخم و وارد خانه می شوم. در را می بندم و به آن تکیه می

دهم. کف دو دستم را روی صورت می گذارم. اشتباه کردم؟! بله! اما حسِ بدی ندارم!

دانای کل – قبرستان

با صدایِ بلندِ رعد، سر بلند می کند و نگاهی به آسمانِ دمِ غروب و به شدت ابری می

اندازد. نفس عمیقی می کشد و دوباره بین قبر ها حرکت می کند. قبرستان خلوت است و هوا رو

به تاریکی می رود. گاهی نگاهی به قبر های اطراف می اندازد و عُقش می گیرد از اینکه خودش

هم روزی در یکی از این ها جای خواهد گرفت و وای به حالِ او در چنین روزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روی قبر زانو می زند. به عادتِ تمامِ این چند روز، اول سیر تماشایش می کند و

دوباره عُقش می گیرد. کاملاً می نشیند. گل هایی که دیروز غروب روی قبر گذاشته بود را نمی

بیند؛ بیخیال دسته گل رز را روی قبر می گذارد و روبان سیاهِ دورش را پاره می کند. زانو هایش را

درون شکمش جمع کرده و دستانش را دور آن ها حلقه می کند. به عادتِ تمامِ آن چند وقت،

گردن کج کرده و به قبر خیره می ماند و لب بسته نبشِ خاطرات می کند.

در دلش به دلش لعنت می فرستد.. به لب هایش.. به دستانش! مردِ چشم سبزِ قصه این

روز ها تمامِ مدت مست است اما نه از تأثیرِ آن بطری های پر از زهرماری!

}– هِی هِی هِی پری! داری زیادی تند میری! خودتم میخواستی پس همه شُ ننداز

تقصیرِ دستا و لبایِ من!..

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و در صورتِ او لب زد: از لبای تو، من بیشتر خاطره دارم!

پرستش هر دو دستش را در مو هایش فرو کرد و آن ها را محکم کشید؛ پر از حرص

جیغی زده و با صدایی دورگه گفت: آررررررره! تقصیرِ منِ خرِ... منی که با هزار نفر بودم ولی فقط

در حد ادعا های قشنگ... در حد بوسیدن و لمس دست و بغل اما بغل خوابی نه..

دستانش دو طرف تنش افتادند و زمزمه وار ادامه داد: تقصیرِ منِ که به خاطر عشقِ تو با

تو تا تهش اومدم... که وقتی بعدِ دو سال برگشتی و گفتی بچه م مُرده و تو بیا و آرامشم باش، با

وجود عقد کرده بودنم باز اومدم و تا تهش!..

روی زمین نشست و بی رمق نگاهی از پائین به بالا به مردِ دست به کمر زده ی ایستاده

روبه رویش انداخت: تقصیرِ منِ! کی فکرشُ میکرد آخر و عاقبتِ پرستشی که کوه ادعا بود و ماه

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماه و سال با سال با یکی، این باشه، هوم؟!

مرد پلک بست و نفسش را محکم از بینی اش بیرون داد؛ روی پا نشست و همانطور که

دستانش را تکان می داد، گفت: ببین! ببین پری! دیگه هیچی نیست، خب؟! درستِ که دو روزِ

دیگه عروسیتِ ولی میتونی به همش بزنی... منم دیگه هیچ سر خری ندارم... میتونیم عقد کنیم و

بریم اونور... مگه نمیگی نامزدتُ دوست نداری و فقط برای تموم شدن عشق و عاشقی و گذشته

ت باهاش عقد کردی، هوم؟! پس تمومش کن! من و تو عاشق همیم پری! بیا و تمومش کن تا

بتونیم به هم برسیم، باشه؟!

پرستش افسار گسیخته، روی زانو ایستاد و یقه ی مرد را در دست گرفت: چی رو

تمومش کنم، هان؟! میفهمی میگم یه مدتِ حالِ خوشی ندارم؟! میترسم این حالِ ناخوشم از

گندی باشه که زدیم، میفهمی؟! لعنتی! سر تا پامُ بیشتر از قبل لجن گرفته، میفهمی؟! تو این

رمان بازار
romanbazar.ir

مملکت که شما مردا هر غلطی خواستین میکنین و کَکِتونم نمیگزه، منِ زن، همون غلطا رو اگه رو

بشه که کردم حکمم مرگِ!

مرد هم عصبانی شده و یقه ی او را در دست گرفت و صورتش را به صورتِ او نزدیک

کرد؛ از لای دندان های چفت شده اش غرید: حکمِ منم مرگِ که با زنِ عقد کرده رابطه داشتم...

پس صداتُ واسه من بلند نکن! دارم بهت میگم که تمومش کن و خودم میام خواستگاریت... دارم

میگم ممکنِ اصلاً حامله نباشی و توهم زده باشی... میفهمی؟!

این را گفت و او را به عقب هل داد. پرستش دستش را ستون زمین کرد تا نیوفتد و با

نگاه عصبانی به مرد زل زد.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت: بمیره این دل که هنوزم هوایِ عشقشُ داره..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش غمگین شد و پر بغض ادامه داد: گم شو! عشقمی ولی گم شو تا بلایی سرِ

هیچکدوممون نیاد! اومدم فقط همینُ بگم بهت پس تمومش کن این اصرارِ بیجاتُ به تموم کردنِ

نامزدیم! من دارم عروس میشم و تو دیگه بهم زنگ نزن! دیگه نخواه که همُ ببینیم! خواهشاً نباش

تا خودم همه چی رو درست کنم! مطمئن نیستم اما... اما اگه حامله باشم بودنِ تو همه چی رو

خراب میکنه..

هنوز دهانش باز بود و قصد ادامه دادن داشت که زنگ گوشی اش به صدا درآمد. مرد

بی رمق از مخالفت ها و یکدندگی های پرستش برخاست و دستانش را در مو هایش فرو برد.

پرستش هم برخاست تا پاسخگوی تماس بشود و نگاه مرد برای چند لحظه به طرف تخت دو نفره

کشیده شد. نام و عکسِ لبخند دارِ اُرُد روی صفحه چشمک می زد و مرد خیره به آن پر از نفرت

می شد؛ حالش داشت از پوچیِ زندگی اش به هم می خورد اما قطعاً از نامزد عشقش متنفر بود..{

رمان بازار
romanbazar.ir

باران باریدن گرفته و کم کم هم تند و شدیدتر می شود. مرد بی توجه به سرمای نفوذ

کرده در رگ و پِی اش هنوز هم خیره ی نام پرستش روی قبر است و بیشتر از قبل عُقش می

گیرد. آب دهانِ بد مزه اش را به زحمت فرو می دهد و واقعاً عُق می زند؛ امروز زیاده روی کرده

بود!

دانای کل – خیابان – شهابِ فرزان

مو های خیس چسبیده به پیشانی اش را با کف دست بالا می فرستد. باران و تاریکی و

بخاری که از نفس هایش به هوا می رود و نور لامپ های اطرافش تنها چیز هایی هستند که نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

تارش می بیند ولی ذهنِ خسته اش درکشان نمی کند! جملات مهری در ذهنش تکرار می شوند و

تکرار می شوند و تکرار می شوند و مرد دیوانه را دیوانه تر می کنند!

دستانش را پشت گردنش قلاب می کند و با آرنج هایش به شدن سرش را می فِشُرَد.

سعی می کند آب دهانش را فرو دهد اما نمی شود. بغضی که راه گلو و نفسش را بسته تا به حال

نظیر نداشته است! حالش از خودش و پرستش و عشقش به هم می خورد. حالش از این به هم می

خورد که با وجودِ اطمینان کلام و نگاهِ مهری و اخلاقیاتِ خود پرستش، باز هم نمی خواهد باور

کند او خائن بوده است. اصلِ اصلش حالش از این به هم می خورد که به خاطر پرستش، همیشه

آسیه را نادیده گرفت و محبتش را از او دریغ کرد!

افکارش به سمت آسیه کشیده می شوند و اشک هایش روی گونه هایش راه می گیرند.

این مردِ بیش از حد شکست خورده در این شبِ بارانی، برای عشقِ خائنش گریه نمی کند بلکه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همسرش گریه می کند! کف دو دستش را روی صورتش می گذارد و نگاه مظلوم آسیه را

پشت پلک هایش تجسم می کند و آتش به جانش می افتد.

همیشه فکر می کرد همین که آن قدر حیوان نبوده که اسیر هوس شود و بی ازدواج

پرستش را داشته باشد کافی است برای این که دخترکِ محجوبِ آقای صمدی را به عنوان همسر

بپذیرد اما حالا..! حالا از وجود خودش متنفر است! حالا فکر می کند که جز گند زدن به دوست

داشتن ها و لبخند های آسیه آن هم به خاطر عشق به یک خائنِ هرزه، هیچ کاری نکرده است!

در بارانِ شدید گام برمی دارد و این مرد امشب ویران شده است! خودش در نظر

خودش نابود شده است و دارد می سوزد از دستِ خودش! بی توجه به عابرانی که برای خیس

نشدن و یافتن سرپناه می دوند، به جلوی بی مقصدش گام برمی دارد و اشک هایش با قطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

باران یکی می شوند و خودش در نظر خودش نابودتر می شود. صدای زنگ گوشی همراهش را می

شنود و بی میل دستش را درون جیب شلوارش فرو می برد. گوشی اش را بیرون می کشد و با

دیدنِ نام آسیه، گُر می گیرد!

بینی اش را بالا می کشد و تماس را که وصل می کند، صدای نگران آسیه در گوشی می

پیچد: الو شهاب؟! کجایی تو؟! خوبی؟! اتفاقی افتاده؟! مگه قرار نبود بعد از ظهر بیای و بریم

دکتر؟! الو؟!

لبخند تلخی گوشه ی لب شهاب می نشیند و پلک می بندد؛ حتی با وجود تمام آن

بدی ها آسیه همچنان نگرانش می شود! : خوبم

زمزمه اش به قدری آرام بود که شک می کند که در این صدای بلند باران به گوش

آسیه رسیده باشد اما باز هم صدای نگران او را می شنود که بغض دار است: شهاب تو رو خدا بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده؟! اگه... اگه به خاطر بد اخلاقیای این چند روزمِ... شهاب من معذرت میخوام... ببخش

منُ! فقط... فقط بیا خونه! خواهش میکنم ازت! شَه..

هق هقِ او پشت خط در صدای باران و پرت شدنِ گوشی روی سنگفرش پیاده رو و خرد

شدنش، گم می شود.

شهاب بی توجه به عابرانی که دویدن را فراموش کرده اند و با تعجب به او چشم دوخته

اند، با تمام توان فریاد می زند: اینقد خوب نباش!

آن قدر فریاد می زند که به سرفه افتاده و بی رمق به زانو درمی آید. اشک می ریزد و

عابران از همه جا بی خبر سعی در آرام کردنش می کنند اما..!

این مرد امشب شکسته تر از آن است که آرام بگیرد؛ شاید برای شهاب لازم بود چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری و چنین آتشی تا چشم هایش باز شوند و بفهمد که چه کرده است!

کلید را در قفل می چرخاند و در می گشاید. با دیدن چراغ های روشن خانه، نگاه می

چرخاند و آسیه را می بیند که روی یکی از مبل ها خوابش برده است. دلش بیشتر از خودش می

گیرد و آه می کشد. می خواهد برود و او را در آغوش بکشد که متوجه کفش ها و لباس های

خیسش می شود. کفش هایش را بی حوصله درون جاکفشی رها می کند و به درون حمام می رود.

لباس های خیسش را بیرون کشیده و به اتاق می رود و تی شرتی به تن می کشد. بالای

سر آسیه ایستاده و خم می شود و با دقت به صورت سفیدش چشم می دوزد. یادش می آید که

قبلاً خواب آسیه خیلی سبک بود ولی حالا..! راست می ایستد و کف دو دستش را بر صورت می

کشد. از دست خودش حرصی است و می داند که آسیه از نگرانی زیاد خوابش برده! نگاهش که

روی دستِ اسیه که روی شکمش است، می نشیند، سوزی در جانش حس می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام دست زیر گردن و زانو های او می برد و در آغوشش می کشد که پلک های آسیه

تکان می خورند و خمار زمزمه می کند: شهاب!

شهاب هم برای اولین بار در کل زندگی مشترکشان زمزمه وار می گوید: جانم؟!

پلک های آسیه کاملاً باز می شوند و نگاه متعجبش را به صورت خسته ی شهاب می

دوزد؛ درست که خواب آلود است اما آن قدر حواسش هست که شهاب جوابش را با "جانم!"

داده! شهاب لبخند تلخی می زند و به طرف اتاق خواب گام برمی دارد. احساسات زنانه ی آسیه به

جوشش می افتند؛ او اکنون در آغوش شهاب است و از زبانش جانم را شنیده است! ناباور پشت

تی شرت او را چنگ می زند و سرش را در سینه ی او پنهان می کند.

شهاب به آرامی آسیه را روی تخت می گذارد و خودش هم کنارش دراز می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش را در مو های او فرو می برد و با نگاهش صورتِ او را می کاود. آسیه متعجب و نگرانتر

از قبل می شود.

دستش را روی گونه ی داغ همسرش می گذارد و چشمانش گرد می شوند: شهاب حالت

خوب نیست؟! تب داری... چیزی شده؟!

شهاب لبخند محوی می زند: چیزی نیست

آسیه بی قرار روی تخت می نشیند و شانه های او را می گیرد و با نهایت نگرانی می

گوید: چرا یه چیزی هست... تب داری... دیر اومدی... گوشیتُ خاموش کردی... تو رو خدا بگو چی

شده؟! من از صورتت میفهمم که ناراحتی... شهاب من غریبه م که نمیگی؟!

شهاب نگاه به چشمان خیس آسیه می دوزد و قلبش به طپش می افتد. آسیه را آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواباند و در آغوش می کشد.

کنار گوشش زمزمه می کند: آروم باش عزیزم! چیزی نیست..

شهاب آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و ذهن آسیه روی "عزیزم!" او ثابت می

ماند؛ شهاب آرام شقیقه ی او را می بوسد: فقط... فقط فهمیدم چه قدر احمق و نفهمم... فهمیدم

چه قدر بی شعورم

آسیه نگاه متعجبش را به صورت او می دوزد: ینی چی؟!

شهاب سر او را به سینه می چسباند و مو هایش را نوازش می کند: چه قدر خوبِ که

هنوز دیر نیست آسیه! چه قدر خوبِ که هنوز میتونم داشته باشمت عزیزم! چه قدر..

او را در آغوش می فِشُرَد و لرز خفیفی تمام تنش را فرامی گیرد: چه قدر خوبِ که

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم به جز من، کنار هیچ مرد دیگه ای نخوابیدی!

لرز تنش کمی شدت می گیرد. بی قرار مو های او را در مشت می گیرد و دست خودش

خشونتِ لب هایش!

آسیه ترس خورده از لرزش تن او و سرخی صورتش، با بغض و التماس می گوید: شهاب

تو رو خدا بس کن! شهاب..

کلامش نیمه کاره می ماند و اشک هایش جاری می شوند. نگاه شهاب که به اشک های

او می رسد، به خود آمده و سر عقب می کشد. یقه ی پیراهن او را مرتب می کند و سرش را به

سینه می چسباند. آسیه در آغوشِ او هق می زند. از این شهابِ آشفته می ترسد و کودکش هم با

تکان های خفیفش ترسش را نشان می دهد! نمی داند که چه شده اما می داند که قلبش دارد از

سینه درمی آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب پشیمان از زیاده روی اش، پشت او را نوازش می کند: جانم! جانم! غلط کردم

آسیه! آروم باش آسیه جان! ببخشید... غلط کردم... آروم باش!

آسیه سر عقب کشیده و خیره ی نگاه پر حرف شهاب، ناباور لب می زند: شهاب تو...

تو..

شهاب پیشانی او را می بوسد و پر غم می خندد: زیر بارون بودم... مخم نم گرفته!..

ابرو های آسیه بالا می پرند و نگرانتر می شود و شهاب، خندان و گریان سرِ او را به

آغوشش برمی گرداند: ببخش که نگرانت کردم آسیه! ببخش که این همه اذیتت کردم عزیز دلم!

قول میدم دیگه اشکتُ درنیارم! میدونم نمیشه منُ بخشید ولی..

سر او را از آغوشش عقب می کشد و پیشانی اش را می بوسد؛ خیره در نگاه مبهوت او،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی می زند: ولی تو مال منی... فقط مال خودم... مال هیچکس نیستی و این ینی من

خوشبختم! این که زنم فقط مالِ منِ... خوبیاش، نگاش، نگرانیاش، دوست داشتناش، قشنگیاش،

تنش، مهرش، همه ی وجودش مال خودمِ، این ینی من خوشبختم و چه احمق بودم که تا حالا

نفهمیدم..

دستش را در مو های او فرو می برد و پلک می بندد و پر درد می گوید: میدونم من مال

تو نبودم... اذیتت کردم... ندیدمت ولی... آسیه دیگه عوض میشم... باور کن دیگه عوض میشم...

دیگه به اون زنیکه ی هرزه فکر نمیکنم... آسیه! امشب بدجور شکستم... دیدم و فهمیدم که چه

قدر لجنم که به خاطر یه عشقِ هر جایی، تو رو اذیت کردم... زدمت... سرت داد زدَ..

نفس تنگ شده اش اجازه ی کامل شدن کلامش را نمی دهد. پلک بسته لب به پیشانی

آسیه می چسباند و نفس عمیق می کشد. آسیه نمی فهمد که چرا شهاب به عشقش گفت هر

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی! اما با این که دلگیر است، پر از حس های خوب می شود. لبخند می زند و شهاب باز هم از

آن لبخند های زیبای آسیه را می بیند و دلش می لرزد. لبخندش را می بوسد و آسیه مهربانانه

سرش را در آغوش او فرو می برد. یک امشب همه ی حس ها و اتفاقات بد بروند به درک! فردا

برای همه چیز وقت هست!

دانای کل – منزل ضلع دوم!

} دست به سینه از پنجره به بیرون نگاه می کرد که صدای کلافه و عصبی پرستش را

شنید: نمیشنوی؟! دارم بهت میگم چرا اومدی اینجا؟!

چرخید و گردن کج کرده و به او زل زد: چون عشقم اینجاست

پرستش پوزخند به لب نگاه تیزی به او انداخت: هه! عشق!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به عصبانیت پرستش و نگاه های تیز و مضطرب او، به طرف تخت دو نفره ی

وسط اتاق رفت. رویش دراز کشید و به پهلوی چپ چرخید تا بتواند پرستش را ببیند.

نیشخند زد و به جای خالی روی تخت اشاره کرد: دلم برای بغل کردنت تنگ شده..

لب زد: واسه مو هات

پرستش عصبی از او و بیخیالی اش، با صدایی که سعی می کرد بلند نشود اما دورگه از

خشم گفت: چی داری میگی؟! میگم چرا بعدِ چهار ماه باز پیدات شده اونم تو خونه ی من؟!

میدونی اُرُد بفهمه چی میشه؟!

مرد بیخیال لبش را کج کرد: اگه نیای اونقدر روی همین تخت میخوابم که اُرُد جونت بیاد

خونه!..

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت غلتید و دست به سینه شد؛ سر به سمت پرستش چرخاند و نیشخند زد: حالا

دیگه خود دانی!

پرستش عصبی جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد. دستش را در مو هایش فرو برد و

آن ها را کشید. با دیدن چهره ی بیخیال مرد و تحلیل موقعیتش، خود را بیچاره تر از آن یافت که

بتواند مخالفتی بکند! با چشمانی خیس و رگ زده از عصبانیت به طرف تخت رفت و کنار مرد جای

گرفت.

مرد او را در آغوش کشید. پشتش را نوازش کرد و پرستش از بیچارگی و لجنی که در آن

دست و پا می زد، اشک ریخت؛ آخر دستِ او..! حالش به هم می خورد وقتی هیچ کاری نمی

توانست بکند.. وقتی یادش می آمد که اُرُد هم روی همین تخت خوش خیالانه و پنهانی بغلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و حالا..! دست مرد بی حیایی را از بر بود و پرستش هیچ کاری از دستش برنمی آمد اما

شدیدتر شدن تکان های کودکش را حس می کرد و بیشتر اشک می ریخت.

مرد مو های او را از روی گوشش کنار زد و زمزمه کرد: گفتی گم شم ولی نشد... چهار ماه

از دور دیدمت ولی نشد ادامه بدم... شب عروسیت شب اول قبرم بود... میدونی شب اول قبر برای

یکی مثلِ من ینی چی؟!

بوسه ای کاشت و پلک بست..}

با صدای زنگ گوشی اش پلک می گشاید؛ تف به خواب های باقی مانده از پرستش!

روی "Anne" **کرخت و منگ، به راست می غلتد و گوشی را از روی پاتختی چنگ می زند. نام**

صفحه چشمک زن است و مرد کلافه پوفی می کشد.

الو نامدار!((Hel lo namdar **: تماس را وصل کرده و گوشی را روی گوشش رها می کند**

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام!((Hi : بی حوصله زمزمه می کند

چند لحظه طول می کشد تا صدای او برود و صدای آرام آنا در گوشی پخش شود : Why u

don' t answer my phone cal l s and emai l s

)چرا جواب تماسا و میلامُ نمیدی؟!(

اخمی روی پیشانی نامدار می نشیند : Because every thing i s over. . . I told you

)چون همه چی تموم شده... بهت گفته بودم(

صدای آنا دورگه و مستأصل می شود : But namdar, I.. **(ولی نامدار، من..(**

نامدار عصبی نفس عمیقی کشیده و با صدای بلند و لحنی تأکیدی به میان حرف او می

پرد : There i s no but. . . We' ve talked about i t befor **(ولی بی ولی... ما قبلاً درباره ش حرف زدیم(**

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض آنا می شکند و گریان می شود : No! No! No! Namdar l i sten! I 'm not ok. . . My dear

sara i s dead and you. . . you left me alone again. . . you. . . you have to stayed wi th me namdar

)نه! نه! نه! گوش کن نامدار! من خوب نیستم... سارای عزیزم زیر خاکِ و تو... تو بازم تنهام

گذاشتی... تو... تو باید پیشم میموندی نامدار!(

نامدار گوشی را جلوی لب هایش می گیرد و به پشت می غلتد : Every thing i s over anne

)همه چیز تموم شده آن!..(

همه چیز((Every thing **: با تأکید زمزمه می کند**

وقتی مطمئن می شود که صدایش به آن طرف خط رسیده است، بی آن که منتظر جوابی

از آنا بماند تماس را قطع می کند. گوشی را روی تخت پرت کرده و پلک می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری:

به نگاه شاد و چراغانی اش چشم می دوزم و لبخند می زنم: اگر جواب اون آزمایش پیدا

بشه قطعاً میشه برای تبرئه ی پسرتون کاری کرد و دیگه اعدام نخواهد شد... بهتون اطمینان

میدم!

دستمال مچاله شده را زیر بینی اش می کشد و با صدایی که از گریه ی شوق دورگه شده

می گوید: من واقعاً... واقعاً نمیدونم چه طوری تشکر... وای خدای من!

پلک های سرخش روی هم می افتند و من حسِ مادری را در وجودِ یخ زده ام احساس می

کنم! ناخودآگاه اخمی روی پیشانی ام می نشیند و نفسم تنگ می شود. از روی صندلی برمی

خیزم. بی توجه به نگاه مبهوتِ خانوم طلائی به کنار پنجره می روم. نمی دانم این چه احساسی

رمان بازار
romanbazar.ir

است که اخیراً پیدا کرده ام؛ از مادرانه های مادر ها دلم می لرزد! دلی که مُرده است!

نفس عمیقی می کشم تا آرامش بیابم و نگاهم به خیابان کشیده می شود. برای لحظه ای

نگاهم روی نقطه ای ثابت می ماند و کل تنم نبض می گیرد. شاید همان نیروی مادرانه باشد که بی

اختیار و بی توجه به خانوم طلائی و یغما از دفتر بیرون می دوم. پله ها را دو تا یکی می کنم بی

آن که تعادلی داشته باشم.

از ساختمان خارج می شوم و نگاهم بی اراده ی من به سمت ماشینی کشیده می شود که

صاحبش می خواهد آن را از پارک دربیاورد. می دوم و بی توجه به بوق ماشین ها و ناسزای

رانندگان عرض خیابان را طی می کنم. به ماشین که تقریباً از پارک درآمده بود برخورد می کنم و

درد در جانم می پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به دردم، به شیشه ی ماشین می کوبم: سریر... سریر

آیین با نگاهی مبهوت و چشمانی گرد شده شیشه را پائین می دهد و من بی اختیار زمزمه

می کنم: میام... صیغه ت... سریر... من سریرُ میخوام

نمی دانم چرا چانه ام می لرزد اما اشک نمی ریزم؛ یعنی نمی توانم که اشک بریزم! نگاه

آیین همچنان مبهوت و شوک زده روی من ثابت مانده است و من هم شوک زده ام از قدرت این

حسِ عجیب که تا اینجا کشانده مرا! صدای زنگ گوشی ام مرا از شوک درمی آورد. تازه متوجه

درد پیچیده در شکم و کمرم می شوم.

با صورت جمع شده گوشی را از درون جیب مانتویم بیرون می کشم و تماس را وصل می

کنم: الو؟! خانوم سالار کیا؟!

صدا ناشناس است: بله بفرمائید! خودم هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

– من از بیمارستانِ..

صدای بوق بلند کامیون باعث می شود تا نتوانم کمی از حرف هایش را بشنوم: ..می

گیرم... خانومی به اسم آسیه ی صمدی رو آوردن که تصادف کرده... گوشی یا شماره ای به جز

کارت شما همراهشون نبود... شما میشناسیدشون؟!

شوک زده می پرسم: آسیه؟! آ.. آره! حالش... حالش خوبه؟!

مکث چند لحظه ای زنِ پشت خط، سرم را به دَوَران می اندازد: لطفاً هر چه زودتر به

همسر یا پدرشون خبر بدید که بیان بیمارستان!

بی تعادل دستم را به شیشه ی تا نیمه پائین کشیده ی ماشین می گیرم: من متوجه نشدم

کدوم بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

نام بیمارستان را که می شنوم بی معطلی تماس را قطع می کنم. این که گفت به پدر یا

همسرش خبر بدهم یعنی.. یعنی.. خدای من! نگاه گیجم به صورت نگران و مبهوت آیین می رسد.

زمزمه می کنم: منُ ببر تا یه جایی!

بی حرف به طرف صندلی شاگرد خم می شود و در می گشاید. ماشین را دور می زنم و

سوار می شوم. آدرس را می دهم و سرم را به شیشه ی ماشین می چسبانم. آیۀ الکرسی می

خوانم؛ او حامله بود!

به در می کوبم و بی وقفه زنگ را می فِشُرَم؛ کسی نیست اما صدای ضعیف زنگ موبایلی را

می شود از درون خانه شنید. مشت آخر را محکمتر به در می کوبم و ناامید می شوم. دستانم کنار

تنم می افتند. قدم رو می روم و شقیقه هایم را با کف دست می فِشُرَم. چه کنم؟! لعنتی! کاش

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ای از همسرش داشتم یا لااقل می دانستم که مغازه اش کجاست. نگاهم روی در واحد

خانواده ی امیران ثابت می ماند. آسیه می خواست با همه ی همسایه ها آشنا بشود، نه؟!

بی اختیار به طرف واحد آن ها می روم. زنگ را بی امان می فِشُرَم و به در ضربه می زنم.

صدای اعتراض خانوم امیران را که می شنوم، دستم را از روی زنگ برمی دارم و نفس عمیقی می

کشم. چند ثانیه بعد در گشوده می شود.

قبل از آن که خانوم امیران حرفی بزند و اعتراضی بکند، تند می پرسم: شما... شما هیچ

شماره یا آدرسی از محلِ کار آقا شهاب ندارین؟! همسر همین خانومِ واحد کناریتون منظورمِ..

ابرو های نازکش از تعجب بالا می پرند و من کلافه می گویم: خواهش میکنم... هر چی در

میزنم هیچکس جواب نمیده... یه کار خیلی مهم دارم... خیلی خیلی مهم

چشم تنگ می کند: چه کار مهمی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی می کشم و دستم را روی سرم می گذارم: ببینید خانوم امیران! آسیه خانوم تصادف

کرده... من کارتمُ داده بودم بهش و از بیمارستان بهم زنگ زدن و گفتن هر چه زودتر به خونواده

ش خبر بدم... خواهش میکنم اگه شماره ای دارین هم بدین... مهمِ، میفهمین؟!

شوک زده به من زل می زند و ترس در صورتش هویدا می شود؛ بلند نامش را فریاد می

زنم که دستپاچه می گوید: من از... از بوتیک شوهرش خَ... چند لحظه

این را گفته و به درون خانه می دود. نفس عمیقی می کشم و پلک می بندم. خدای من! به

دیوارِ بین دو واحد تکیه می دهم و خود را در آغوش می گیرم. کاش خانوم امیران بتواند زودتر

شماره ای بیابد! کاش تمام افکار بدی که دارند در ذهنم نفوذ می کنند غلط باشند! صدای باز

شدن در آسانسور باعث می شود که پلک باز کنم. با دیدن شهاب و چهره ی نگرانش و گوشی ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که از روی گوشش پائین می آورد، فوراً به طرف او می روم. گویی متوجه می شود که حرفی با او

دارم که اخم کرده به من زل می زند.

نفس عمیقی می کشم: آسیه... آسیه تصادف کرده..

چشمانش گرد می شوند و من لب تر می کنم: انگار گوشیشُ نبرده بود... کارت من باهاش

بود... از بیمارستان بهم زنگ زدن تا زودتر به شما یا پدرش خبر بدم... ما باید هر چه سریعتر بریم

بیمارستان

– خانوم..

صدای خانوم امیران باعث می شود سر بچرخانم. با دیدن شهاب لب می گزد و نگاه

نگرانش بین ما رد و بدل می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه ی زیر لبی شهاب را می شنوم: آسیه

سر به سمتش می چرخانم که بی توجه به من به طرف پله ها می دود. پشت سرش راهی

می شوم و دو تا یکی پله ها را طی می کنیم. تقریباً هیچ چیز را دقیق نمی بینم و با چرخش از

روی پاگرد سرم گیج می رود! شهاب چند قدم از من جلوتر است. دستم را به نرده گرفته و دم

های عمیق می گیرم تا نفسم جا بیاید. نگاهم روی شهاب ثابت می ماند که گیج و منگ دستانش

را پشت گردنش قلاب کرده و وسط پارکینگ ایستاده است.

به طرفش می روم: با من بیاین!

نگاهم می کند و من جلوتر از او از پارکینگ خارج می شوم. چند دقیقه بعد هر دو سوار بر

ماشین آیین به طرف بیمارستان حرکت می کنیم. از او ممنونم که با وجود بی خبر بودن از همه

چیز بی حرف همراهیمان می کند. از درون آینه ی جلو به عقب ماشین و شهاب نگاهی می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی را می شود در صورت و چشم هایش دید! ابرو هایم بالا می پرند؛ مگر آسیه نگفت که او

دوستش ندارد؟!

چند بار کف دستش را به پایش می کوبد که حتی آیین هم متعجب می شود: نباید میگفتم

بیاد بوتیک... باید خودم میومدم دنبالش..

به پیشانی اش می کوبد: خاک تو سرت احمق! خاک تو سرت!..

نگاه متعجب من و آیین به هم گره می خورد و زمزمه ی شهاب را می شنوم: خدایا نه!..

با صدایی پر بغض و دورگه خطاب به آیین می گوید: آقا تندتر برو!

آیین بی حرف دنده را عوض می کند و پا روی پدال می فِشُرَد. سرم را به شیشه ی پنجره

ی ماشین تکیه می دهم. نمی دانم نگران باشم یا متعجب و یا عصبی از بودن در کنار آیین! از چند

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان فرعی می گذریم تا به ترافیک نخوریم و بالاخره به بیمارستان می رسیم. قبل از این که

ماشین کاملاً متوقف شود، شهاب پیاده می شود. من هم پیاده شده و به دنبالش می دوم.

تمام طول محوطه و راهرو ها را پشت سر او حرکت می کنم. در چند قدمی پذیرش می

ایستم و او پیش می رود.

نفس نفس زنان می گوید: آسیه... آسیه صمدی

پرستار بعد از چند لحظه به انتهای راهرو اشاره می زند: انتهای راهرو... سمت راست...

مراقبت های ویژه

پلک هایم روی هم می افتند. وای! پلک می گشایم و نگاه رگ زده ی شهاب را ثابت شده

روی خودم می بینم. لب می گزم و او پشت به من قدم هایش را به سمت انتهای راهرو می کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی قفسه ی سینه ام می کشم و خودم را روی یکی از صندلی های کنار دیوار رها می

کنم. مراقبت های ویژه یعنی زنده است اما ممکن است زنده نماند!

نمی دانم چه قدر می گذرد که گنگ و با سر درد به روبه رویم خیره می مانم تا بالاخره

شهاب را ایستاده روبه رویم می بینم. به سرعت برمی خیزم و منتظر نگاهش می کنم. بالا و پائین

شدن سیبک گلویش اخم به پیشانی ام می آورد.

آرام زمزمه می کند: ممنونم که بهم خبر دادین!

– حالش چه طورِ؟!

سر به طرفین تکان می دهد: نمیدونم... بی هوشِ... دکترا میخوان درباره ش تصمیم

بگیرن..

ابرو هایم بالا می پرند و او هر دو دستش را به صورتش کشیده و بینی اش را بالا می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه حامله س

با چنان دردی این را می گوید که دلِ مُرده ی من هم می لرزد! از من می خواهد که بروم.

بی حرف و سر به زیر از بیمارستان خارج می شوم. هوای سرد پائیزی که به صورتم می خورد، لرز

می گیرم. دستانم را در جیب های مانتویم فرو می برم. سرم درد می کند؛ من به جای احساس

فقط سر درد می گیرم انگار! از محوطه ی بیمارستان که خارج می شوم، نگاهم روی ماشین آیین

ثابت می ماند. اخم می کنم و آرام به طرفش گام برمی دارم. کاش هول نمی کردم و با ماشین

خودم می آمدم!

روی صندلی شاگرد جای می گیرم و بی حس می گویم: شما که امروز کاری نداشتین،

هوم؟! مزاحمتون شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را می چرخاند: خودمُ باز خرید کردم... حالم اونقدری خوب نیست که بتونم درس

بدم

با ابرو های بالا پریده سر به سمتش می چرخانم: اونقدری حالتون خوب هست که رانندگی

کنید و بیاید دم دفتر من؟!

عمیق نگاهم می کند: زخم نزن بانو! همین که کنارمی یه جوریَم... خوبم و آوار... زخم نزن

که حالم بد میشه

این را می گوید و نگاهش را به روبه رو داده و ماشین را از پارک درمی آورد. نمی دانم از

آرام بودنش متعجب باشم یا نه! من امروز هیچ چیز نمی دانم!

دانای کل – بیمارستان – شهاب فرزان

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی صندلی رها می کند. نیم خیز شده می نشیند و سرش را در میان دستانش

می گیرد. این دیگر بد امتحانی بود! این دیگر نهایت نامردی این دنیا بود! اصلاً این انتخاب خوبی

برای امتحان کردن او نبود، خدا! پلک می بندد. قلبش سنگینی می کند.

بی خوابی.. استرس.. و حالا احمقانه ترین سؤال دنیا را باید پاسخ می داد در حالی که فقط

دو گزینه روی میز بود؛ دو گزینه ای که شهاب هیچکدامشان را نمی خواست! شهاب هر دویشان

را می خواست. به جلو و عقب تکان تکان می خورد. آسیه نه! انتخابی که پیش رویش گذاشته اند

مانند این است که بگویند بین دو دهلیز و بطنِ قلبت فقط می توانی یکی را انتخاب کنی!

آسیه نه! آن دخترک هجده ساله ی لپ گُلی که حال بی رنگ و رو اسیر یک مشت

دستگاه است، نه! شاید تا دیروز ها نمی دانست که چه قدر به وجود او نیاز دارد اما حالا..! حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟! چرا این انتخاب؟! نگاهش از جمع شدن اشک تار می شود؛ آسیه نه!

فرزندش هم نه! آخر برای او رویا زیاد بافته بود. آخر برایش هزار آرزو ساخته بود. لعنت به

همه ی انتخاب های دنیا! لعنت به همه ی اتفاقات دنیا! قطره ی اشکی از چشمش می چکد و به

سرعت نوبت قطره های بعدی می شود! شانه هایش می لرزند و بی صدا اشک می ریزد.

او تازه قصد داشت شکسته هایش را جمع کند اما حالا..! آسیه نه! فرزندش نه! کاش می

شد به خدا پیشنهاد بدهد که او را به جای آن ها ببرد!! آقای صمدی نگاهی به او می اندازد و روی

صندلی روبه رویش می نشیند؛ نشستن که نه، زانو هایش خم می شوند!

دیشب همه را به زحمت فرستاد خانه و خودش و شهاب تمام مدت پشت در های مراقبت

های ویژه به انتظار بودند که تهش بشود این؟! اگر این انتخاب را به عهده ی آقای صمدی می

گذاشتند حتماً آسیه حالا در اتاق عمل بود اما نمی گذاشتند. تا وقتی شهاب بود و پای فرزند پنج

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهه اش در میان، پدر آسیه فقط می توانست با نگاهش به دامادش التماس کند که از جانِ

فرزندش بگذرد تا فرزند او زنده بماند! اما مگر این می شد؟!

شهاب مانده بود و دنیایی که باید خودش انتخابش می کرد. دنیایی که صد در صدی هم

نبود! دکتر ها فقط گفتند احتمال دارد و ممکن است و تلاشمان را می کنیم. لعنت به تمام

احتمالات دنیا! شهاب سرش را از میان دستانش بلند می کند و نگاه رگ زده اش را به آقای

صمدی می دوزد. نگاه هر دو التماس دارد؛ آخر هر دو پدر هستند!

بی قرار برمی خیزد و تقریباً به درون محوطه فرار می کند. هوای سرد را با تمام وجود

نفس می کشد تا کمی از داغی تن و جانش کاسته شود. بی رمق روی یکی از نیمکت های محوطه

می نشیند و پلک می بندد. آسیه یا فرزندش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک های بسته اش را شنیدن صدای آشنایی باز می کند: سلام!

سرفه ای می کند برای صاف شدن صدایش و زمزمه وار می گوید: سلام!

مهری نگاهی به ساختمان بیمارستان می اندازد و سپس در کنار او جای می گیرد: دیشب

اصلاً خوابم نبرد... حالش چه طوره؟!

شهاب چشمان سرخش را به صورت او دوخته و با صدایی دورگه می گوید: منتظر اجازه ی

عملن

اخمی روی پیشانی مهری می نشیند: خب مگه شما نباید اجازه ی عملُ بدین؟!

شهاب سر تکان می دهد: آره! من باید اجازه ی مرگ بچه مُ بدم

مهری شوک زده می پرسد: چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به پائین پایش خیره می شود: میگن اگه عملش نکنن ممکنِ وضعش بدتر شه... اگه

هم عملش کنن دارو هایی که برای جلوگیری از لخته شدن خون بهش میدن باعث مرگ بچه م

میشن

مهری پلک می بندد؛ سرد و سخت می گوید: خب پس چرا این قدر داغونین؟!

شهاب به سرعت به سمت او سر می چرخاند و زهرخند می زند: چرا؟! واقعاً نمیشه

فهمید؟! بهم گفتن بین زنت یا بچه ت یکی رو انتخاب کن، میفهمین؟! سند زندگیِ زنم میشه سند

قتل بچه م، میفهمین؟!

مهری بی تفاوت شانه بالا می اندازد؛ از نظر او برای آدمی مثل شهاب دلیلی برای این

تشویش وجود ندارد! : میفهمم ولی برای شما که نباید انتخاب سختی باشه... شما که آسیه رو

دوست ندارین پس میتونین اجازه ی عمل ندین... به همین راحتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با چشمانی گرد شده به او خیره می ماند و لب می زند: شما واقعاً کی هستین؟!

مهری لب کج می کند و نگاه عمیقی به او می اندازد: قبلاً گفتم کی هستم، نه؟!..

نفس عمیقی می کشد و دست به سینه به روبه رو چشم می دوزد: آسیه دختر خوبی بود،

خیلی خوب! واقعاً حیف بود که تو این سن بره

صدای فریاد شهاب نگاه ها را به سمت آن ها می کشاند: اون زنده س!

مهری برخاسته و روبه روی می ایستد: بالاخره که میمیره... سپردن این انتخاب به مردی

مثل شما دقیقاً یعنی مرگ برای اون

دانای کل – دفتر وکالت – آیین رضا منش

انگشتان در هم قلاب شده اش را زیر چانه اش ستون کرده و به مهری خیره مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

برزخ یعنی حال او که نه می تواند خوشحال باشد و نه توانایی ناراحت شدن دارد! مهری

اینجاست.. قبول کرده که به خاطر سریر صیغه ی او بشود.. قبول کرده که کنارش بماند تا زمانی

که عمل کند.. اما همین بودنِ مهری در دو قدمی اش تمام حس هایش را زنده کرده و او دارد تمام

تلاشش را می کند تا آرام باشد! تا گامی کج نرود و حرفی کج نزند که مهری را پشیمان کند و با

تمام این ها می داند که حضور مهری در زندگی اش با وجود آرامشی که خواهد داشت، پر از تلاطم

خواهد بود!

مهری دستش را زیر چانه اش ستون می کند: از نگاه کردن به من به چی میخواین

برسین؟!

– به چیزی که ده سالِ برام خاطره س..

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های مهری بالا می پرند که آیین لبخند محوی می زند: به مهربونی و عشقی که توی

اون چشما یه روزی فقط مال من بودن

مهری نیشخند می زند: گشتم نبودن، نگردین نیستن!

آیین آه می کشد و محکم به پشتی صندلی تکیه می دهد: یه زمانی بودن... این چشما

عاشق بودن

مهری عمیق نگاهش می کند: یادتونِ چی شدن؟!

آیین اخم کرده و لب می زند: عشقُ ازشون گرفتم

و همچنان نگاه عمیق مهری: یادتونِ چه طوری؟!

آیین پلک می بندد و لب می زند: صاحبشونُ لِه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لب مهری از حرص بالا و پائین می شود: یادتونِ چرا؟!

آیین سر تکان می دهد و بی صدا لب هایش تکان می خورند: حماقت!

مهری زهرخند می زند: پس یادتونِ با این زن چی کار کردین!

آیین لبخند تلخی می زند: ده سالِ روز و شب یادم رفته ولی یادم نرفته که با عشقم چی

کار کردم

مهری به جلو خم می شود و بی رحم می گوید: خو بِ... پس میتونیم ادعا کنیم انسانی به

شدت پررو هستین!

آیین دستش را به پیشانی اش گرفته و پلک می بندد و پر درد می خندد: آره بانو!

هستم... هر چی تو بگی هستم... بگی حیوونم، هستم... بگی بی شرفم، هستم... بگی پرروئم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم... هر چی بگی هستم

ابرو های مهری بالا می پرند: انگار امروز حالتون خیلی خوبِ!

آیین عمیق نگاهش می کنم: پس خبر نداری که خیلی وقتِ دیگه حالم خوب نیست بانو!

مهری پوزخند می زند: قشنگ حرف میزنین

آیین لبخند می زند: به قشنگ زخم زدنای تو، دَر!

مهری به پشتی صندلی تکیه می دهد: اینا که کمِ در برابر زخمایی که خوردم، نه؟!

آیین سر تکان می دهد: کمِ!

مهری اخم می کند: می دونید من قرار نیست زبونمُ کنترل کنم؟!

آیین بی صدا لب می زند: می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری چشم تنگ می کند: پس چرا میخواین صیغه تون شم؟!

آیین نفس عمیقی کشیده و به جلو خم می شود: به خاطر سریر و به خاطر گذشته...

میخوام زخم بخورم تا شاید یه کم بخشیده شم... میخوام ببینی چه قدر بدبختم بانو!

مهری گردن کج کرده و لبخند کجی می زند: چه قدر قشنگ بلدین خودتونُ مظلوم جلوه

بدین

آیین می خندد: آره! فقط تو دیدی چه هیولایی میتونم باشم

مهری اخم می کند. حتی دیدار و حرف زدنشان هم هر دو را به یاد گذاشته می اندازد و

شکنجه می دهد؛ چه برسد به زندگی مشترک! اما خب هر دویشان می خواستند برای یک چیز

مهم عذاب را بپذیرند؛ پسرشان! مهری جداً تصمیم داشت مادری را تجربه کند؛ همان حسی که

اخیراً بار ها دلِ مرده اش را لرزانده و سینه اش را تنگ کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاسته و دست به سینه به طرف میزش رفت و به آن تکیه داد: صیغه مون برای چند

مدت باشه؟!

آیین پلک می بندد: دو ماهِ... تا بعد از عمل و مشخص شدن وضعیتم

مهری سر تکان داده و زمزمه می کند: خوبِ..

سپس نگاهش را به صورت آیین می دوزد: میخوام زودتر سریرُ ببینم

آیین سرش را در میان دستانش می گیرد؛ طبل نوازی آغاز شده! : دیشب در موردت

باهاش حرف زدم... به محض خونده شدن صیغه میریم خونه و میبینیش

مهری سر تکان می دهد و پلک می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانای کل – بیمارستان – شهاب فرزان

خودکار را روی کاغذ حرکت می دهد و حس می کند که با جوهرِ خودکار، جانِ او هم روی

این کاغذ می پاشد! دیگر هیچ نمی فهمد. فقط به صورت پزشک زل زده و گاهی سر تکان می

دهد که مثلاً نشانه ی تفهیم است اما در واقع چیزی را درست نمی شنود! دست پزشک که روی

شانه اش قرار می گیرد، لبخند کمرنگی می زند و سر به زیر می اندازد. پزشک دستور آماده کردن

اتاق عمل را می دهد.

آقای صمدی پیش می آید و با نگاهش از او تشکر می کند اما شهاب از کنار او می گذرد.

دستش را به دیوار می گیرد و به جلو گام برمی دارد. از پشت شیشه به چهره ی بی رنگ آسیه

چشم می دوزد و سپس نگاهش را تا روی مانیتوری که خط های شکسته ی رویش نشان از زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن او دارند، می کشاند. حتی حدقه هایش هم درد می کنند! پیشانی اش را به شیشه می

چسباند و به دست آسیه خیره می شود؛ همان دستی که روزی مچش از شدت فشار های او کبود

شده بود!

اخم می کند. حس می کند درون یک خلأ عجیب گیر افتاده است. به صورت آسیه که نگاه

می کند، اول لبخند های مهربان او و بعد اشک و ترس و لب خونی اش را به یاد می آورد! پلک می

بندد. در دل به خودش لعنت می فرستد. حتماً باید آسیه را در چنین موقعیتی می دید تا بفهمد

که چه کرده است؟! حتماً باید خودش اجازه ی مرگ کودکش را امضا می کرد تا تاوانِ شکستن دل

آسیه را پس بدهد؟!

با صدا هایی که می شنود، پلک می گشاید. چند پرستار و پزشک وارد اتاق شده اند و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول آماده کردن آسیه برای بردنش به اتاق عمل هستند. شقیقه هایش نبض می گیرند و

قلبش آن قدر محکم می کوبد که صدایش را می شود شنید. قدمی عقب می گذارد و همانطور

خیره ی صورت آسیه می ماند که گاهی پشت یکی از پرستار ها یا پزشک ها گم می شود! بلندش

می کنند و او را روی تخت دیگر می خوابانند و شهاب با دیدن پلک های بسته و صورت مظلومِ او

آتش می گیرد!

بی توجه به همه چیز به بیرون از بیمارستان می دود. اگر عمل موفقیت آمیز نباشد چه؟!

آن وقت هم قاتل فرزندش است و هم آسیه را از دست می دهد. نه! به این جای افکارش که می

رسد تمام وجودش فریاد می زند: نه! طاقت ماندن در آن جا را ندارد پس از محوطه هم

بیرون می رود.

جایی را می خواهد که بلند داد بزند: من دوستِش دارم خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که اعتراف کند طاقت ندارد آسیه را هم از دست بدهد. آخر دوستش دارد. آخر

برای زنده ماندنِ او خودش اجازه ی مرگ کودکش را امضا کرد!

مهری:

هیچ وقت باور نمی کردم که یک بار دیگر در کنار آیین قدم بردارم و همخانه ی او بشوم!

اما قاعدتاً زندگی منتظر بر هم زدن تمام آرامش های آدم است دیگر! وارد آسانسور می شویم و او

دکمه ی شش را می فِشُرَد. اتاقک که رو به بالا شروع به حرکت می کند، روبه روی او می ایستم.

سر به زیر است اما از رنگ پریده و اخم روی پیشانی اش می فهمم که نباید حال خوشی داشته

باشد.

آرام می پرسم: خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش بیش از حد خمارند؛ نگاهم می کند و لب می زند: نه!

پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم. من هم خوب نیستم. هر چه که این اتاقک بالاتر

می رود، جوششی که در درونم حس می کنم هم بیشتر می شود. تصمیم گرفته ام.. صیغه ی آیین

شده ام.. چمدان بسته و همراهش به اینجا آمده ام و حالا.. درست در چند متری پسرم، صدایی در

درونم می گوید که نکند اشتباه کرده باشم!

حسی در وجودم می جوشد و من را بی تاب می کند. سال هاست که بی تاب چیزی نشده

ام اما حالا..! سال هاست که به این شدت مضطرب نبوده ام اما حالا..! شقیقه هایم نبض می زنند.

پسرم چه شکلیست؟! من را که ببیند چه می کند؟! اگر بگوید این همه مدت کجا بوده ام چه

جوابی باید بدهم؟! آیین گذشته را چه طور به او توضیح داده است؟! و شاید دردناکترین سؤالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که در وجودم جریان دارد این باشد که پسرم من را می پذیرد یا نه؟!

پلک می گشایم و بی قرار از آیین می پرسم: قبولم میکنه؟!

فقط عمیق نگاهم می کند و دوباره سر به زیر می اندازد؛ نمی دانم که او تا چه حد درد

دارد و یا مثل آن وقت ها حتی نمی توانم حس حالایش را بفهمم! به طبقه ی ششم که می رسیم،

حس می کنم گرمایی را که پیشانی ام را به عرق نشانده است اما آن بیرون که هوا بارانی بود! در

آسانسور باز می شود و آیین دسته ی چمدان را گرفته و منتظر خروج من می ماند. آب دهانم را

فرو می دهم و لرزش خفیف تنم را حس می کنم.

قدم های سستم را به بیرون از آسانسور برمی دارم. نگاهم را در راهرو می چرخانم؛ کدام

یک از این در ها من را به پسرم می رساند؟! گرمای دستی را حس می کنم و سر می چرخانم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آیین مچم را گرفته و دارد با نگاه ناآرامش صورتم را می کاود. نمی دانم! شاید هم دارد من را به

آرامش دعوت می کند. گیج نگاهش می کنم. حالا نزدیکی بیش از حدش به من برایم مهم نیست!

مچم را رها می کند و با فشار اندکی به کمرم مرا به طرف یکی از در ها هل می دهد. خیره ی در

قهوه ای روبه رویم می مانم و به طرفش گام برمی دارم.

آیین دست در جیب پالتویش کرده و کلید را بیرون می کشد و نبض زدن شقیقه هایم

بیشتر می شود! به دست او که در را گشوده و من را به داخل راهنمایی می کند چشم می دوزم.

زیر لب "بسم الله" می گویم و سست و لرزان وارد خانه می شوم. نگاهی اجمالی به فضای خانه

می اندازم و کفش هایم را از پایم بیرون می کشم.

آیین از پشت سرم صدا می زند: سریر بابا؟!

اخمی روی پیشانی ام می نشیند و نفسم تنگ می شود. در یکی از اتاق ها باز شده و همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی تنِ من چشم می شود. پسرکی کمی کوتاه قدتر از من از اتاق خارج می شود و ذهن من به

روزی پر می کشد که تمام قد او در میان بازوانم جا می شد! خیره ی چشمان سیاهش که به من

زل زده اند می مانم و هیچ حرکتی نمی کنم. به جز طپش بی امان قلبم، تمام تنم هم سکوت کرده

است! چند لحظه ای می گذرد که نگاه گیج و گنگ پسرک پر آب شده و به طرفم قدم تند می

کند.

نیم گام عقب می روم و او در آغوشم جای می گیرد. این طبیعیست؟! این که سریر بعد از

ده سال به جای داد و فریاد به آغوشم بیاید، طبیعیست؟! دستانش دور کمرم حلقه می شوند و من

حس می کنم که جریان برقی به تنم وصل شده است. دستانم بی اختیار دور تن پسرکم حلقه می

شوند. او سر در سینه ام دارد و اشک می ریزد ولی من گیج و گنگ در آغوشش دارم و نمی دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کنم! فقط قلبم تند می زند؛ همان قلبی که مرده بود!

تشکم را پائین تخت سریر پهن می کنم. در باز شده و پسرکم با صورتی خیس که به لطف

آستین هایش در حال خشک شدن است وارد اتاق می شود. نمی دانم چرا هر وقت او می بینم،

برای چند ثانیه خیره اش شده و لبخند می زنم. در را که می بندد، نگاهش روی من ثابت می ماند.

تا به حال نگاه هیچ بچه ای این قدر خاص نبوده برایم و نمی دانم.. شاید این خاص بودن به خاطر

مادری ای است که دارد در وجودم جوانه می زند! بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن به من و پر آب

شدن چشمان سیاهش، لامپ را خاموش می کند و روی تخت آمده و چهار زانو می نشیند.

بالشت را در آغوش می گیرم و دستم را زیر چانه ام ستون می کنم: سریر!

آستین خیسش را پشت پلکش می کشد: بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می کنم: چشاتُ دوست دارم

اخم می کند: خودمُ دوست نداری؟!

چیزی در وجودم تکان می خورد و بار سنگینی روی دلم می نشیند. پلک می بندم و نفس

عمیقی می کشم. پسرک نمی داند که من چه کشیده ام! و اصلاً بداند هم فرقی به حال

هیچکداممان نمی کند. من روی مادری را از ذغال هم سیاهتر کرده ام! بالشت را روی تشک رها

می کنم و به تخت نزدیک می شوم.

دستم را در مو های نرم و کوتاهش فرومی بروم و سر انگشتانم چیز عجیبی را حس می

کنند انگار! : یه چیزایی رو بگم، قول میدی گوش کنی و بعد از دست من ناراحت نشی؟!..

با شک سر تکان می دهد و نوک انگشتانم روی گونه اش می لغزند: قولِ قول؟!

لبش را تر می کند و نگاهش رنگ کنجکاوی می گیرد: آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را روی لبه ی تخت می گذارم و چانه ام را روی ساعدم قرار می دهم: من تازگیا

فهمیدم که مامانا چه قدر عاشق بچه هاشونن و حاضرن برای بچه هاشون چه کارایی بکنن... تا

قبلش اصلاً نمیدونستم مامان بودن چه جوریِ... شاید باور نکنی ها، ولی خب نمیدونستم دیگه!

مامان بودنُ بلد نبودم پس الانم هنوز اولشم و اونقدری که باید عاشقت نیستم... ولی دوستِ

دارم... تو رو که نگاه میکنم آروم میشم

متعجب نگاهم می کند: چرا مامان بودنُ بلد نبودی؟! تو که بچه داشتی

لبخند محوی می زنم: آخه پسریِ من وقتی دنیا اومد که حال مامانش خیلی خیلی خیلی

زیاد بد بود!

ابرو های کشیده اش بالا می پرند و نگاهش رنگ نگرانی می گیرد: چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم و به دستان در هم گره کرده اش خیره می شوم: بابا آیینت بهت

نگفته که چرا از هم طلاق گرفتیم؟!

نگاهش می کنم؛ اول سر چرخانده و از بالای شانه نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد و

سپس نگاه غمگینش را به من می دوزد: گفته تو رو اذیت کرده و تو طاقت نیاوردی و طلاق

گرفتین

پلک می بندم و گذشته با دور تند در مغزم پخش می شود؛ اخم کمرنگی روی پیشانی ام

می نشیند: اون روزا از بس بابات و بقیه اذیتم کرده بودن که خالی شده بودم سریر!

معلوم است که منظورم را نفهمیده که چشم تنگ می کند و ابرو بالا می اندازد: ینی چی؟!

شانه ی چپم را بالا می اندازم: ینی هیچی رو نمیفهمیدم... نه که نخواما، نمیتونستم! مثلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بابات بفهم میگفت نرم و ببخشمش، من فقط نگاش میکردم و نمیتونستم گریه کنم و

دوستش داشته باشم... یا وقتی تو رو بغل میگرفتم فقط نگات میکردم و نمیتونستم کاری بکنم یا

مثلاً نمیفهمیدم که باید بوست کنم و نازت کنم و بهت شیر بدم و قربون صدقه ت برم

چشم گرد می کند و با نهایت تعجب می گوید: مگه میشه؟!

آرام می خندم: شده دیگه! اون روزا عین آدمای برق گرفته بودم خب... همه چی یهویی

خراب شد و دوباره یهویی درست شد... شوک زده بودم دیگه... بعد که طلاق گرفتم و از تو دور

افتادمم که دیگه ندیدمت تا حالم خوب شه... واسه همین بدتر شدم و هنوزم نتونستم به خاطر

غصه هام گریه کنم یا احساساتی بشم

بی هیچ پیش زمینه ای خم می شود و روی مو هایم را می بوسد و سپس با لبخند و

مهربانی می گوید: پیش من بمون خوب شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک زده نگاهش می کنم. مغزم انگار قدرت درک همین بوسه ی کوتاه را ندارد! فقط

نگاهش می کنم و او با لبخند عمیقتری پیش می آید و سرم را در آغوش می گیرد. جز سیاهی

آغوش کوچکش هیچ چیزی نمی بینم. انگار که در جهانی دیگر فرو رفته ام. انگار که با شوکر به

تنم زده باشند. بار دیگر روی مو هایم را بوسه می زند. این پسر دارد برای مادرش مادری می کند،

نه؟! پسرک من ده ساله است، نه؟!

شاید بعد از ده سال هوای گریه به سرم می زند. دست خودم نیست ولی هوای آغوشش را

عمیق نفس می کشم. حالم دست خودم نیست اما قلبم را چون قالب یخی در حال ذوب شدن می

بینم. عمیق هوای آغوش پسرک را نفس می کشم و بی اختیار دست دور تنش حلقه می کنم.

سرم را از آغوشش بیرون می کشم. روی زانو می ایستم و سرش را در آغوشم جای می دهم و

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمی نفس هایش را روی سینه ام حس می کنم.

میان بازوانم بی اختیار می فِشُرَمش. سریر کجایش ده ساله است؟! او که از من بهتر

مادری کردن می داند! بغض به گلویم چنگ می زند و هوای گریه دارم اما نمی توانم اشک بریزم.

فقط پسرکم را در آغوشم می فِشُرَم و او به جای من بی صدا اشک می ریزد. در اتاق آرام باز می

شود و آیین سرش را داخل می آورد. با دیدنمان لبخند کمرنگی می زند که با وجود تاریکی اتاق

از چشمم دور نمی ماند و سپس بی صدا در را بسته و می رود. حضور او سردم می کند اما اشک

های بی صدای سریر این سرما را ذوب می کند.

سر خم می کنم؛ بوسیدن نباید خیلی کار سختی باشد! لب هایم را به مو های او می

چسبانم و پلک می بندم. سرش را می بوسم و آرامش به جانم تزریق می شود. پسرکم عجیب

مادری بلد است و خودش نمی داند!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به جلو خم می شوم و انگشتان در هم قلاب شده ام را روی میز می گذارم: خب باید

بگم کمی توی این یک هفته ای که گذشت درگیر بودم ولی جواب آزمایشُ پیدا کردم و دنبال

کارای ارائه ش به دادگاه هستم... فقط امیدوارم به عنوان مدرک مستدل قبولش کنن تا مجبور به

نبش قبر و تکرار آزمایش نشیم

دقیق نگاهم می کند: برای دوستم که مشکلی پیش نمیاد، میاد؟!

ابرو هایم بالا پریده و گوشه ی لبم رو به بالا کج می شود: جالبِ... انگار دیگه نمیخواین

اعدام شین!

نیشخند زده و به جلو خم می شود؛ تک ابرویی بالا می اندازد و گردن کج می کند: دارم به

قتل ضلع دوم فکر میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک زده لب می زنم: ولی..

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد: میدونم فقط برای قانع کردنم گفتین ولی

خب من که قول ندادم جدی نگیرمش!

پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که اُرُد همتی حرفم

را جدی بگیرد و به این سرعت هم رأیش عوض شود!

گوشه ی ابرویم را می خارانم و دم عمیقی می گیرم: ببینید! ببینید آقای همتی..

تک سرفه ای می کنم و به پشتی صندلی تکیه می دهم: ازتون میخوام هر چی از اون آدم

میدونین بگین بهم

اخم می کند: گفته بودم که! هر چی که گفتم نهایت چیزی بود که ازش میدونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو هایم را بالا می اندازم: ولی اونا که گفتین که مشخصات کلی مرد توی این کشورِ... یه

نمونه ش پدرِ شوهر سابِ..

می خواهم بگویم "سابق" اما مگر حالا آیین شوهر سابقم محسوب می شود؟! اخم می

کنم و پلک می بندم و دستم ناخودآگاه مشت می شود.

– پدر شوهرتون عطر تلخ میزنن؟!

پلک می گشایم و سر به طرفین تکان می دهم: نه! ولی چشماش سبزن

شانه ی چپش را بالا می اندازد: هوم! پس نمیتونن مضنون باشن!

نوک انگشتانم را به پیشانی ام می کشم؛ دیگر نباید با یک حرف این همه به هم بریزم! :

آقای همتی ببینید! شما گفتید که رفتید خونه ی اون مرد پس باید آدرسشُ داشته باشین... ازتون

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام که آدرسشُ بهم بدین

نیشخند می زند: اگه میتونین ازم بگیرین!

بی حوصله و معترض نامش را می خوانم: آقای همتی!

اخم می کند و جدی می شود: اون آدم حسابش با منِ!

لب تر می کنم: ولی شما که نمیخواستین..

بی هوا سخنم را قطع کرده و نگاه عمیقی به من می اندازد: حالا میخوام... مرگ سه تایی

بیشتر میچسبه... پرستش، ضلع دوم و..

لب می زند: اُرُد!

دانای کل – آیین رضا منش

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را روی سر در حال انفجارش می فِشُرَد و نگاهی به صفحه ی روشن شده ی

آیفون می اندازد. به دیده اش شک می کند که چشم تنگ کرده و زل صفحه می شود. در باورش

نمی گنجد اما انگار خودش است! دستش را از روی سرش به طرف دکمه ی آیفون حرکت می دهد

و حتی یک لحظه هم نگاه از آن نمی گیرد. دکمه را می فِشُرَد و با تعلل به طرف در گام برمی دارد.

آن قدر گیج و مبهوت است که نمی فهمد که بی برداشتن گوشی در گشوده و سر دردش هم به

حاشیه رفته است!

در ورودی را می گشاید و چند لحظه بعد نگاهش در نگاهِ سبز رنگ مردی زیادی آشنا ولی

زیادی دور می نشیند. هر دو گویی همه چیز را فراموش کرده اند که فقط به هم خیره نگاه می

کنند و حتی حرکتی برای رفع دلتنگی نمی کنند! کم کم لبخندی روی لب هر دو شکل می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم در آغوش هم فِشُرده می شوند.

آیین دستش را پشت او می کشد و دلتنگ و آرام لب می زند: سرکشِ زبون نفهم!

و مرد او را بیشتر در آغوش می فشرد: داداش بزرگِ!

آیین شانه های او را گرفته و از آغوشش بیرون می آید و با نگاه براق و شادش صورت

پخته تر شده ی او را می کاود: آرمین! تو... تو کِی برگشتی پسر؟!

مرد ابرو بالا می اندازد و نیشخند می زند: نمیشه حالا بیام تو بعد بگم؟!

آیین که از شوق دیدن او اصلاً متوجه موقعیتشان نبود، بلند می خندد و از جلوی در کنار

رفته و به داخل خانه اشاره می زند: بفرما آرمین خان!

مرد همانطور که وارد خانه می شود، غر می زند: آرمین کیه بابا؟! داداش بزرگِ یادت

نیست من اسمم خیلی وقتِ عوض کردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آیین دست به سینه شده و با ابرو به کفش های برادرش اشاره می زند: اول کفشاتُ درآر!..

مرد پوفی کشیده و سر به طرفین تکان می دهد که آیین با خنده در را می بندد: دومم که

تو هنوز همون سرکشِ زبون نفهم خودمونی... نامدار مجد خرِ کیه؟!

مرد نیشخند زده و دستانش را از هم باز می کند و چرخی می زند: این خری که میبینی

خرِ کسی نیس فعلاً!..

چشم در چشم برادر شده و گردن کج می کند و تک ابرویی بالا می اندازد: میخوای خرِ تو

بشه داداش بزرگِ؟!

آیین مشتی به بازوی او زده و سفت و سخت در آغوشش می گیرد. دو برادر در سکوت

فقط تن یکدیگر را می فشرند و شدت دلتنگیشان را می شود از دندان هایش که روی هم کلید

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و دستانشان که مشت شده و سفتی بازوانشان فهمید؛ شش سال که زمان کمی نیست! شش

سال دوری و فقط مکالمات محدود تلفنی داشتن دو برادر را قدر دنیا دلتنگ کرده است!

یک ماه بعد...

دانای کل – اُرُد همتی

نمی دونم چرا یادم نمیاد ، کجا دستای ما با هم گره خورد »

چه روزی قلبم از عشق تو لرزید ، کدوم ما دل اون یکی رو برد

چرا درگیر احساست شدم من ، چه جوری اولین دیدار رخ داد

تو بهمن بود یا نزدیک مرداد ، نمی دونم چرا یادم نمیاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنجش را روی شیشه ی تا نیمه پائین کشیده شده ی ماشین می گذارد و دستش را

بیرون می برد. باد سرد به پوست کف دستش می خورد و قطرات باران گاهی راه گم کرده و به

صورتش برخورد می کنند! اما او بی توجه تنها به جلو خیره مانده و رانندگی می کند. چیزی به

قبرستان نمانده است و او حالش ناکوک است و حال دنیایش ناکوکتر!

نمی دونم چرا سر گیجه دارم ، چرا دستای تو این قدر سر دِ »

بگو این حس تلخ شک و تردید ، چه جوری تو وجودم رخنه کرده

چی شد؟! چی شد؟! بعد یه عمر هم سقف بودن ، تو یک آن سقف رویا ها فرو ریخت

کی عکس این کلاغ نحس و شومُ ، رو دیوار سپید خونه آویخت؟!..

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را متوقف می کند و سوئیچ را می چرخاند که صدای بلند آهنگ هم قطع می شود.

پیاده شده و باران شدت می گیرد. در ماشین را محکم می بندد و وارد قبرستان می شود. ساعت

هفت و سی دقیقه ی صبح است و این خلوتیِ بیش از حد روز بارانیِ دنیای رفتگان اصلاً عجیب

نیست!

قدم برمی دارد از میان قبر ها! قدم به قدم نزدیکتر می شود به قبر او و دوباره حسِ بد و

برزخی شک در جانش سرازیر می شود. شک! واژه ای که او را به اینجا کشاند. واژه ای که واقعیت

را جار زد و دیوار عشق را ترک زده کرد.

حالا اُرُد مانده و شک! به خودش شک دارد.. به گذشته اش.. به آدم ها.. به خدا حتی! خدا

هست؟! اگر هست پس این شک چیست؟! شک بدترین برزخِ دنیاست و او در برزخ گام برمی

دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای قبری می ایستد؛ قب رِ پرستش، نه! قبرِ عشق.. قبر زندگی.. قبر اعتماد.. قبرِ ایمان! او

به همه چیز شک کرده است و دیواری ترک خورده را می ماند؛ آوار خواهد شد اما کسی باید زیر

آوارش به ته جهنم برود!

خم می شود و روی پا می نشیند. دستی به مو های خیسش می کشد و با اخم وحشتناکی

به قبر خیس زل می زند. دو روز از آزادی اش می گذرد. تمام این دو روز را سبز دیده است؛ سبزِ

کمرنگ! دندان روی هم می ساید. اولین کارش بعد از بازگشتش به آن خانه ی شوم، شکستن تمام

شیشه های عطر بود! پلک روی هم می گذارد و دستانش را مشت می کند؛ مشت هایش می لرزند!

} در را به جلو هل داد. پلک هایش اولین اقدام را برای ندیدن انجام دادند! اما صدای نفس

های ترسان و عمیق او برای گوش هایش بلند می نمودند. پلک گشود و دید تمام واقعیت را! سر تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را ورانداز کرد. مو های پریشان و تی شرت و ساپورت، آن هم جلوی یک مرد غریبه؟!

نگاهش به طرف تخت کشیده شد؛ چرا تخت خانه ی یک مرد غریبه دو نفره بود؟! رگ

هایش به فَوَران رسیدند و دستانش مشت شده و نگاهش رگ زده ولی خودش آوار بود! قدم

هایش صد تُن وزن داشتند و نگاهش ثانیه ای از پرستش دور نمی شد. و پرستش عقب عقب رفته

و به دیوار برخورد کرده بود و همه چیز را تمام شده می دید!

قدمی دیگر پیش گذاشت که دستی مچش را چسبید و به سرعت به عقب کشیده شد.

نگاه در نگاه مرد چشم سبز دوخت و به سینه اش ضربه زد.

دو مرد در جدالی سخت بودند؛ یکی مچ دیگری را می گرفت و دیگری با تمام خشمش

تخت سینه ی او می کوبید. بالاخره اُرُد آن قدر محکم به سینه ی مرد کوفت که بی تعادل روی

زمین افتاد. با گامی بلند خودش را به پرستش رساند. او جمع شده در خود، پلک بست و اُرُد یقه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی تی شرتش را در دست گرفت. سر خم کرد. زیر گلویش را بوئید.. گردنش را بوئید.. سینه اش را

بوئید! دم می گرفت و دم هایش جای ادامه ی حیات بودن، بوی مرگ مخلوط با عطر مردانه می

دادند!..}

به ضرب برمی خیزد و خیره به قبر پرستش لب می زند: بد شد که اونجا بودی پری! بد شد

که نخواستی ببخشمت... اگه میخواستی، مطمئن باش بازم خر میشدم!

می چرخد و دستانش را در جیب های پالتویش فرومی برد. از باران نیست که این چنین

قدم هایش تند شده اند؛ از سوزشِ وجودش به تکاپو افتاده است! شک! واژه ای که این مرد در هم

شکسته را استوار نگه داشته برای هدیه بردنِ مرگ! پرستش در وجودِ ترک خورده ی او جریان

دارد! یادش هست و امان از یاد هایی که او را کشته اند! مَردِ مُرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشینش می شود. دستانش را دور فرمان حلقه می کند و سرش را روی آن می

گذارد. نفس هایش عجیب صدای سوختن می دهند! خدا کو؟! همان خدایی که همیشه سجده اش

می کرد کجاست وقتی این دیوار قصد آوار شدن دارد؟! سوئیچ را می چرخاند و صدای بلند آهنگ

در اتاقک ماشین می پیچد.

باید یادم بمونه این دقیقه ، همین لحظه که تو از خونه میری »

اگرچه حسمُ از من گرفتی ، نباید تو وجود من بمیری!..

دانای کل – آیین رضا منش

سرش را میان دستانش گرفته و پلک بسته است. باروتی در حال انفجار است. هر آن و با

هر تحریک و صدایی منفجر خواهد شد و کنترلش را از دست خواهد داد. درد سرش آن قدر زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

است که توان باز کردن پلک هایش را هم ندارد. دلش فریاد زدن می خواهد.. شکستنِ همه چیز..

مشت کوبیدن! کاسه ی سرش در حال انفجار است و دستانش را تقریباً حس نمی کند. مو های

پس سرش را می کشد اما درد ریشه ی آن ها در برابر درد بی امان سرش هیچ است.

دستی روی شانه اش می نشیند که به سرعت سر بلند کرده و پلک می گشاید: بابایی؟!

صبحونه آم..

آیین که دیگر طاقت تحمل کردن بی سر و صدای سر دردش را ندارد، پلک می بندد و با

صدایی که به زور شنیده می شود، حرف او را نیمه کاره می گذارد: برو بیرون!

سریر اما بی توجه به حرف پدرش، نگاه نگرانی به صورت رنگ پریده ی او می اندازد:

بابایی حالت بدِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آیین دیگر طاقت از کف می دهد و بی اختیار فریاد می زند: میگم برو بیرون!

سریر ترس خورده گامی عقب می رود اما هنوز هم با نگاه نگرانش به پدرش چشم دوخته

است. این حالتش را در این یک ماه چند بار دیده و می داند که همه اش تقصیر سر درد دیوانه

کننده ی اوست اما نمی داند که دلیل پدرش برای دکتر نرفتن چیست! پسرک بین مادری سرد و

پدری بیمار گیر افتاده است! آیین همچون فنر از جا می جهد که سریر ترس خورده عقب عقب

رفته و به چیزی نرم برخورد می کند. سر می چرخاند و چهره ی در هم مهری را می بیند.

مهری شانه هایش را گرفته و او را به بیرون هدایت می کند: بیرون باش مامان!

آیین عمیق نفس می کشد و خمار می گوید: برو بیرون بانو!

مهری اما بی توجه به او، سریر را بیرون فرستاده و خودش با چهره ی بی حالت درون اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستد. دست به سینه به او زل زده و پوزخند می زند. آیین جوش می آورد. نعره می زند. قدم

رو می رود. به سرش مشت می کوبد. مهری تنها بی تفاوت نگاهش می کند و سریر هم بیرون از

اتاق ایستاده ولی از لای در حال بد پدرش را می نگرد؛ نگران است و بغض در گلویش پائین و بالا

می شود اما جرأت داخل شدن ندارد و فقط در دل از خدا می خواهد که پدرش را خوب کند!

پدرش اگر برای مادرش مرد بدیست، برای سریر نیمی از وجود و زندگی اش است و دیدن این

حالش دلش را به درد می آورد.

آیین نعره می زند: برو بیرون!

به طرف میز تحریر هجوم می برد. همه جا را تار می بیند اما شارژر گوشی را برداشته و به

طرف مهری پرت کرده که به شانه ی مهری برخورد می کند و او از درد صورتش را جمع می کند.

سریر شوک زده از این حرکت، می خواهد داخل شود که مهری او را منع می کند. آیین با

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگیجه و پشیمانی و بی تعادل پیش می رود.

دست لرزان و بی حسش را به طرف مهری دراز می کند که او با خشونت خودش را عقب

می کشد: با... بانو م..ن... دست خودم... ببین! با... بانو

سر دردش امانش را می برد که مو هایش را چنگ می زند. حالت تهوع دارد و هوشیاری

اش هم هر لحظه کمتر می شود.

مهری با حرص از لای دندان های به هم چفت شده اش، می گوید: دستِ خودت نیست،

هان؟!..

آیین گامی عقب می رود و مهری گامی جلو: حالت بدِ، هان؟!..

سریر با چشمان اشک آلود و درشت به پدر و مادرش نگاه می کند که مهری فریاد می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

به درک ! مگه من گفتم که عمل نکنی؟! مگه من گفتم که بمونی تا مرگت سر برسه؟!..

آیین همراه غرورش خرد می شود و مهری با کف دو دستش به سینه ی او می کوبد که بی

هیچ تعادلی روی تخت پرت می شود: عمل نمیکنی، نکن! به جهنم! ولی وحشی نشو و سر بچه م

داد نزن! اصلاً علاقه ای ندارم که بعد مردنت بچه م شبا خوابِ بد ببینه، میفهمی؟!

پلک های آیین روی هم می افتند و دیگر طاقت از کف می دهد. سریر با نهایت خشم

داخل اتاق می شود.

پسرک هم خودش و هم صدایش از بغض و عصبانیت می لرزند وقتی به زحمت فریاد می

زند: تو مامانم نیستی... نیستی... تو.. مامانِ م من.. نیستی

مهری شوک زده و با چشمان درشت شده به سریر زل می زند و سریر شانه های آیین را

رمان بازار
romanbazar.ir

می گیرد. تکانش می دهد و با گریه ی بی امان صدایش می زند. مهری اما همچنان میخ ایستاده و

چیزی در درونش فرو ریخته است.

سریر به سمت او سر می چرخاند: بی هوشِ... جواب نمیده..

به طرف پدرش سر می چرخاند و زمزمه می کند: بی هوش شده

مهری به خود آمده و گیج و منگ به طرف آیینِ افتاده روی تخت گام برمی دارد؛ تا به

حال سابقه ی بی هوش شدن نداشته و این نوید خوبی نیست!

مهری:

به تصویر بی روح خودم درون آینه ی آسانسور نگاه می کنم. درون سرم انگار گرومپ

گرومپ صدا می دهد و شانه ام تیر می کشد. تند رفته ام! فریاد سریر درون گوشم زنگ می زند و

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگی درون سینه و گلویم جا خوش می کند. نفس هایم سنگین هستند و دوست دارم سینه ام

را بشکافم و قلبم را بیرون بیندازم! پلک می بندم و حرف های دکتر هم درون کاسه ی سرم

پخش می شوند. می گفت که آیین باید زودتر عمل شود و هر چه بیشتر زمان بگذرد احتمال این

که حتی با وجود عمل هم دچار آسیب شود یا به کما برود، هست. و من هر چه سعی کردم به او

بفهمانم که آیین خودش نمی خواهد زیر تیغ جراحی برود او اصلاً گوش نداد! آیینِ احمق! به خیال

خودش می خواهد به جای عمل کردن تا لحظه ی مرگ من را داشته باشد اما نمی داند که هم

خودش را آزار می دهد و هم من و هم سریر را! به خیال خودش بدون من فقط مرگ را می خواهد

و من در عجبم از حس های او که اول ادعا می کرد فقط برای سریر می خواهد که در کنارش باشم!

در آسانسور باز می شود. لرزان و خسته از آن خارج می شوم. یک ماه گذشته ولی من

حتی نسبت به آیین ترحم هم نمی توانم بکنم! یک ماه گذشته و تنها پسرکم برایم پر رنگ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. سریری که فریاد زد من مادرش نیستم اما هستم؛ من بعد از مدت ها دوست داشتن را با او

تجربه کرده ام! بعد از مدت ها کسی را پیدا کرده ام که برایش زندگی کنم اما یک جای احساسم

می لنگد. یک چیزی ام هست ولی نمی دانم چیست!

وارد دفتر می شوم. بی توجه به اطرافم تنها زیر لب به منشی جدیدم سلام می کنم و به

طرف دفتر کارم می روم. کاش می توانستم بعد از ظهر به دادگاه نروم تا مجبور نشوم که با این

حال به دفتر بیایم!

– خیلی منتظرتون موندم..

شوک زده می چرخم که او را دست به سینه و با لبخندی کج در کنار صندلی ها می بینم:

سلام خانوم وکیل!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تنگ می کنم: سلام! شما؟! اینجا؟!

با چند قدم درست روبه رویم می ایستد: اومدم تشکر کنم بابت زنده نگه داشتنِ این مردِ

مرده!

پلک می بندم؛ تنها او را کم داشتم! : ولی تشکرتون بیشتر شبیه یه اعترا ضِ

می خندد و بی توجه به من وارد دفتر می شود. با ابرو های بالا پریده رفتنش را نگاه می

کنم؛ خب تشکر که کرد، چرا نمی رود؟! بازدمم را فوت می کنم.

به سمت شیوا که او هم متعجب است، سر می چرخانم و می گویم: دو تا چایی بیار لطف اً!

سر تکان می دهد و من هم وارد دفتر کارم شده و می گویم: کِی آزادتون کردن؟!

پالتویم را درمی آورم و روی آویز می گذارم؛ صدایش را می شنوم: دو روزی میشه که

زندونیَم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آه خدای من! یک امروز واقعاً حوصله ی کلمه بازی ندارم! میان این همه فشار و افکار

درهم، چه طور می توانم با کلمات بازی کنم اصلاً؟!!

روبه رویش می نشینم و انگشتانم را در هم قلاب می کنم: روز خوبی رو برای بازی با کلمه

ها انتخاب نکردین

تک ابرویی بالا می اندازد و به پشتی صندلی تکیه می دهد: با کلمه ها بازی نکردم... فقط

واقعیت رو گفتم..

عمیق نگاهم می کند: خیلی دیر اومدین و خیلی هم داغون به نظر میرسین... میتونم

بپرسم چی شده؟!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و پلک می بندم: بابای بچه م امروز بستری شد تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان... راضی نمیشه عمل کنه و وضعشم هی داره بدتر میشه

صدای قدم های شخص سومی را می شنوم که پلک باز می کنم. شیوا فنجان های چای را

روی میز روبه روی من و اُرُد همتی می گذارد. تشکری می کنیم و او سینی به دست از دفتر خارج

می شود.

اُرُد نفس عمیقی می کشد و به جلو خم می شود: اینکه میگید بابای بچه تون ینی که

دلتون میخواد فاصله تون باهاش زیاد باشه

نیشخند می زنم: قطعاً آدم دوست داره فاصله ش با آدمی که تا سر حد مرگ ازش کتک

خورده و تحقیر شده، زیاد باشه

ابرو هایش بالا می پرند: خانوم وکیلی که... این پدر بچه تون معتادِ؟! طلاق نگرفتین چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمم را به بیرون فوت می کنم و خم شده و فنجان چای را در دست می گیرم: تو کل

عمرش حتی برای امتحانم لب به سیگار نزده... طلاق گرفته بودیم... تومور داره... ازم خواست دو

ماه صیغه ش باشم تا وقتی درمان میکنه پیش پسرم بمونم ولی حالا میگه میخواد تا آخرین روز

مرگش کنارش بمونم و حاضر نیست عمل کنه... میگه اگه عمل کنه اونوقت من میرم و بازم عذاب

خواهد کشید..

نیشخند می زنم و با گردن کج شده به او خیره می شوم: ببینید چه قدر حالم خرابِ که

دارم اینا رو به شما میگم

پا روی پا می اندازد: از زندگیتون چیزی نمیدونم ولی..

دست به سینه می شود: یه مَرد بودم... مَرد ها توی عشق، مجنونن... عاشق واقعی که

بشن، دوری حالشونُ خراب میکنه و نزدیکی خرابتر... لیلی نباشه، مال کس دیگه ای باشه، یادش

رمان بازار
romanbazar.ir

گناه باشه، اینا تو کَتشون نمیره... شاید با دیگری باشن ولی مثل مجنون حالشون خراب میمونه تا

همیشه... خلاصه بگم، یه چیزایی رو فقط یه مرد میفهمه و مجنون بودن هم یکی از اون چیزاس..

نفس عمیقی می کشد: این پدر بچه تون یا احمقِ یا مجنون! میدونید که؟! دست افشان،

پای کوبان، رفت برای جون دادن و رسیدن به لیلیش... مجنون ها چیزی حالیشون نیست

نیمی از فنجان چای را تلخ تلخ می نوشم: شما هم مجنونید؟!

اخم می کند: وقتی زنده بودم، آره!

فنجان را روی میز می گذارم و به پشتی صندلی تکیه می دهم: گاهی مردا هم لیلا

میشن... برای زن و بچه شون میگذرن از عشقشون... من فکر میکردم آیین، لیلاس! ینی دوست

داشتم باور کنم که فقط به خاطر پسرمون میخواد که در کنارش باشم ولی اون..

رمان بازار
romanbazar.ir

او به جای من جمله ام را کامل می کند: ثابت کرد که مجنونِ!

سر تکان می دهم و دستم را به پیشانی ام می کشم: اوهوم!

دست به سینه و با گردن کج شده نگاهم می کند: شما چی؟! لیلایین؟!

چند ثانیه با ابرو های بالا پریده نگاهش می کنم و سپس بلند می خندم: نه! من... من..

نفسی می گیرم و سعی می کنم تا خنده ام را کنترل کنم: من اصلاً مدتِ زیادیِ که زن هم

نیستم چه برسه به لیلا

عمیق نگاهم می کند و لب می زند: دروغ میگید..

چشم تنگ می کنم و او هم دم عمیقی می گیرد: وقتی میگید پدر بچه تون، ینی مادرین...

مادر بودن ناخودآگاه قفنوس شدنِ... قفنوس ماده که میسوزه برای تولد جوجه ش، مثل شما که

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم از مردا متنفرید ولی به خاطر بچه تون حاضر شدید کنار پدرش برگردید... این کار یه

ققنوسِ... از خودش و آرامشش میگذره برای بچه ش... شما لیلا نیستین، ققنوسین... این دو با هم

فرق دارن اما بارزترین صفت های یک زن هستن... مادر ها، اکثراً ققنوسن..

لحن و نگاهش غمگین می شود و اخم می کند: حتی پرستشم میخواست ققنوس باشه

ولی..

پلک می بندد و نفس عمیقی می کشد. ابرو هایم بالا می پرند؛ منظورش چیست؟!

سر به زیر می اندازد: بیشتر از سه ساعت منتظر اومدنتون موندم تا فقط این رو بگم..

نگاهم میکند؛ عمیق و با اخم: کمک برای آزادیِ من، عین کمک برای آزادی یه دیوونه ی

زنجیری بود... نمیدونم... شاید کار خوبی کردین، ولی..

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می زند: این آخرین دیدار ماست!

بشقابش را پر از املت می کنم و سبد کوچک نان را هم در دسترسش قرار می دهم. سر

می چرخانم و نگاهی به ساعت روی دیوار پذیرایی می اندازم که در حال گذر از روی چهار و نیم

است. با درد پلک می بندم و شقیقه هایم را می فشرم. دادگاه زیاد طول نکشید اما باید سری هم

به بیمارستان می زدم و این باعث شد که سریر تا به حال گرسنه بماند! پلک باز می کنم و نگاهم

روی صورت گرفته اش ثابت می ماند. قاشق را درون املت فرو برده و فقط آن را پیش و پس می

کند.

دستانم را روی میز چلیپا می کنم: چرا نمیخوری مامان جان؟!

اخم می کند و قاشق را درون بشقاب می کوبد: تو مامان من نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

مات می شوم و او صندلی را عقب کشیده و از آشپزخانه بیرون می دود. دستانم را روی

هم می گذارم و پیشانی ام را به ساعدم می چسبانم. کار و خانه و آیین و سریر.. از همه طرف

تحت فشارم و عجیب است که دیگر مثل گذشته از سر درد بی حال نمی شوم و هنوز سر پا

هستم! این همه تنش و میگرنی که زیر زیرکی کارش را می کند هم هنوز نتوانسته اند مثل قبل

من را دو روز خانه نشین کنند و این واقعاً عجیب است!

سر بلند می کنم و با کف دو دستم صورتم را می پوشانم. بودن در این خانه و در کنار آیین

تمام طول این یک ماه من را به یاد جیغ هایم و سکوت ناگهانی کل وجودم انداخت اما

هیچکدامشان برایم مهم نیستند چون سریر هست. هنوز مادری کردن هایم لنگ می زنند اما

سریر کسیست که کل وجودم برایش می رود! کسیست که وجدانم را عذاب می دهد؛ چه احمقانه

تنهایش گذاشتم! باید همان موقع به التماس نگاه آیین توجه می کردم و می ماندم اما حالم، حالِ

رمان بازار
romanbazar.ir

درستی نبود!

نچی می کنم و برمی خیزم. سینی پلاستیکی ای را از درون کابینت بیرون کشیده و

بشقاب پر از املت و چند تکه نان و لیوان آب را درونش می گذارم. از آشپزخانه بیرون می روم.

کاش سریر بتواند حال این روز هایم را درک کند! کاش حداقل سریر کمی مرا بفهمد و نگوید که

مادرش نیستم! کاش بداند که این حرفش برای من دقیقاً خودِ مرگ است!

آرام پا به درون اتاقش می گذارم؛ پشت به در ورودی و من، روی تختش دراز کشیده

است. پای تختش می نشینم و سینی را کنار دستم می گذارم. دست پیش می برم برای نوازش مو

هایش که سرش را خم می کند تا دستم به مو هایش نرسد. دلم می گیرد و آه می کشم. نفسم

تنگ می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گویم: سریر جان؟! چرا اینجوری میکنی باهام پسری؟! تو دیگه چرا اذیتم

میکنی؟!

از بغض دار بودن صدایم متعجب می شوم؛ حتی تخم چشمانم هم می سوزند! می شود

بشکنم؟!

– سریر؟! حدقل بهم بگو چرا من مامانت نیستم، هوم؟!

به سمتم برنمی گردد اما صدای گرفته اش آتش به جان یخ زده ام می اندازد: چون من

نمیخوام باشی... نمیخوام... این همه سال نبودی خب حالام برو دیگه!..

برمی گردد و روی تخت می نشیند و اشکش روی گونه اش می چکد: این همه سال تو

نبودی، تحمل کردم... بقیه شم تحمل میکنم ولی برو! بابا آیین به خاطر تو عمل نمیکنه... بابایی

داره میمیره، من میدونم... تو که منُ گذاشتی و رفتی خب حالام برو تا بابا آیین عمل کنه... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش بد حرف میزنی و اذیتش میکنی که حالش بد میشه..

سر به زیر می اندازد و صدایش به زحمت از میان هق هقش به گوشم می رسد: من

نمیخوام بمیره

دیگر هیچ چیز دست خودم نیست. روی زانو می ایستم. او را در آغوش می کشم. پسم

می زند اما محکم در میان بازوانم می فشارمش. هق هق می کند و سینه ام آتش می گیرد.

چشمانم پر آب می شوند اما هر چه پلک می زنم، اشکی نمی چکد. به مرز خفگی می رسم.

کنار گوشش زمزمه می کنم: گریه نکن جون دلم! گریه نکن پسرم!..

سرش را می بوسم و نوازش می کنم؛ پلک می بندم و چیزی را که کل وجودم با آن مخالف

است به زبان می آورم: گریه نکن سریرم! باشه مامان! میرم... به خاطر تو می..

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم آن قدر بزرگ می شود که نمی توانم ادامه بدهم و یا حتی نفس بکشم. سریر را از

آغوشم جدا می کنم و به بیرون از اتاق می دوم. خودم را درون بالکن پرت می کنم و نفس های

عمیق می کشم. سرما ریه هایم را می سوزاند. قدمی پیش می گذارم و نرده های بالکن را در میان

دستانم می فشرم. بغض نابودم می کند اما هر چه زور می زنم اشکم نمی چکد. پلک هایم را می

فشرم و به سینه ام چنگ می زنم اما اشکم نمی چکد.. نمی چکد.. نمی چکد.. و من تا خفگی

فاصله ای ندارم.

صدای نگرانش را می شنوم: مامان؟!..

نفس نفس زنان به سمتش می چرخم و او پیش می آید و روبه رویم می ایستد؛ نگاهش

نگران است: مامانی خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پا می نشینم و به نرده های بالکن تکیه می دهم؛ پلک می بندم و زمزمه می کنم: اونقدر

بیچاره م که دارم خفه میشم ولی نمیتونم گریه کنم... من با بابات روزای بدی رو داشتم سریر! تو

نبودی تا ببینی چه دردایی کشیدم... اگه چیزی میگم دست خودم نیست... از کل دنیا فقط تو رو

دوست دارم و تو هم..

نفس عمیقی می کشم و با صدایی خش دار می گویم: تو هم میگی برو!

نشستنش را در کنارم حس می کنم. لای پلک هایم را باز می کنم و دستم را دور شانه

هایش حلقه می کنم. سرش را به شانه ام تکیه می دهد. پلک می بندم. بیچاره پسرکم! بین من و

آیین گیر افتاده است. بیچاره سریرم!

دانای کل – شهاب فرزان

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک می گشاید و به پشت می غلتد. نگاهش سقف را ناواضح می بیند. چند لحظه طول

می کشد تا به خود بیاید و از حالت مستی پس از خواب خارج شود. سر می چرخاند و او را می

بیند. لبخند محو و خسته ای می زند و نفسش را به بیرون فوت می کند. به چپ می غلتد و کم کم

دستش را دور کمر او حلقه می کند. پیشتر رفته و پیشانی اش را به سر او می چسباند. مو های

کوتاهش کم کم دارند بلند می شوند و این برای شهاب یعنی این که زندگی اش هنوز ادامه دارد..

هنوز هم می شود به فردایی بهتر امید داشت!

سر بلند می کند و گونه اش را به گونه ی سفید او می چسباند و آرام زمزمه می کند: آسیه

جان!

پلک های آسیه می لرزند و دیگر نمی تواند جلوی نزدیکی ابرو هایش به هم را بگیرد.

سرش را خم می کند و سر شهاب همانطور باقی می ماند. لبخند تلخی گوشه ی لبش می نشیند و

رمان بازار
romanbazar.ir

همان حس تلخ دوباره با سرعت در جانش سرازیر می شود. دلش می گیرد و ذهنش فوراً پای چپ

آسیه و جنین سقط شده شان را به او یادآوری می کند. سرش را روی بالشت می گذارد. میان

شانه ی آسیه را می بوسد.

آسیه قصد رهایی دارد که شهاب دستش را محکمتر دور کمر او نگه می دارد و با صدایی

آرام و خش دار می گوید: بخواب! من میرم..

سر بلند می کند و آرام گونه ی او را می بوسد و زیر گوشش زمزمه می کند: باشه عزیز

دلم! امروزم مهربون نشو!

این را گفته و برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. خودش را روی یکی از مبل های

پذیرایی رها می کند و نیم خیز شده می نشیند. با کف دو دستش صورتش را می پوشاند. قلبش

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین شده است و چشمانش می سوزند. یک ماه است که روی خوش از زندگی ندیده است.

شاید به خاطر ظلم هایی که کرده این حقش باشد اما دیگر امضا کردنِ سند قتل کودکش حقش

نبود! سقط جنینی که قرار بود فرزند او شود اصلاً حقش نبود!

کم کم شانه هایش می لرزند. این که می گویند "خودم کردم که لعنت بر خودم باد!"

دقیقاً حکایت حال اوست؛ خودش در حق همسرش ظلم کرد که حالا او نمی خواهد قبول کند که

مرگ فرزندشان تقصیر شهاب نیست! بیچاره فقط مجبور شده بود میان دو نیمه ی زندگی اش

یکی را انتخاب کند دیگر! شانه هایش شدیدتر می لرزند و صدای گریه اش حتی به گوش آسیه

هم می رسد. می خواهد بی تفاوت بماند اما امان از دل یک زن!

بی اراده برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. لنگ زدنِ پای چپش یادگاریست که تا آخر

عمر تصادفش را و مرگ کودکش را در ذهنش زنده نگه خواهد داشت! آرام در کنار او می نشیند و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خیره خیره نگاهش می کند. شهاب حضورش را حس می کند که بلافاصله سر به سمت دیگر

می چرخاند و پشت دستانش را زیر پلک هایش می کشد؛ صدایش بلند بود اما اشک مرد که

دیدن ندارد!

دست آسیه بی اختیار او به طرف شانه ی خمیده ی شهاب حرکت می کند. در این یک ماه

اصلاً ندیده بود او این چنین گریه کند، خب! نوک انگشتانش شانه ی شهاب را لمس می کنند که

نگاه رگ زده ی او در چشمانش می نشیند.

برعکس حالت زیادی واضحش لبخند می زند: جانم خانومم؟!

زیادی مهربان شده، نه؟! آسیه فقط نگاهش می کند و شهاب سر به زیر می اندازد و نفس

عمیق و لرزانی می کشد. دست آسیه در کنارش می افتد و باز هم در سکوت فقط به شهاب خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

می ماند.

شهاب با صدای دورگه لب می گشاید: هر وقت بیدار میشم و تو همون آسیه ی صبور و

مهربونِ قبلی نیستی، فوری یادم میوفته که... یادم میوفته که..

پلک می بندد و دم عمیقی می گیرد: همه ی گذشته یادم میوفته... از کارایی که در حقت

نکردم و کردم تا امضای اجازه ی..

گفتن بقیه اش سخت است! دوباره بغض زیادی بزرگ شده و راه گلویش را می بندد. برمی

خیزد و نفس عمیقی می کشد. باید صبحانه آماده کند و به سر کار برود. اصلاً باید خودش را غرق

کار کند تا مدام خفه نشود و به اخم ها و صورت گرفته ی آسیه و لبخندی که نیست، فکر نکند!

به طرف دستشوئی می رود که صدای ناواضح آسیه را می شنود: شهاب!

پر لبخند و با شوق به سمتش برمی گردد؛ شاید کمی نرم شده باشد! : جانم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیه دهان باز می کند اما کلامی از گلویش خارج نمی شود. سر به زیر می اندازد و به

دلش که گاهی ساز مخالف می زند، لعنت می فرستد! شهاب دوباره در کنار او جای می گیرد.

دست دور کمر همسرش حلقه می کند و سر او را به سینه می چسباند. ندایی درونی به آسیه می

گوید که خودش را عقب بکشد اما امان از دلی که برای دوست داشتن همه کار می کند! فقط

ساکت و بی حرکت درون آغوش شهاب می ماند. شهاب جای عمل جراحیِ روی سر او را بوسه می

زند؛ شاید هنوز هم بشود به فردا ها امیدوار بود!

دانای کل – بیمارستان – نامدار مجد

روبه روی او که روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده است، می ایستد:

مرخصِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری پلک می بندد: نمیذاره عملش کنن... امروز مرخص میشه

نامدار دست به سینه می شود و با طعنه می گوید: اون نمیذاره یا تو نمیذاری؟!

مهری پوزخند می زند: من چی کار بهش دارم؟! مرده یا زنده ش برام فرقی نداره

نامدار دستش را مشت می کند و کمی روی صورت او خم می شود: اگه کاری بهش نداری،

اگه زنده و مرده ش برات فرقی نداره، یه لطفی کن و گورتُ گم کن تا دست از خریت برداره!

مهری دیگر تاب نیاورده و به ضرب برمی خیزد و از لای دندان های چفت شده اش می

گوید: من مجبورش نکردم خریت کنه که حالا بخوام گورمُ گم کنم... خودش اومد سمتم و گفت به

خاطر سریر برگردم تا درمان کنه... برای من فرق نمیکنه که درمان کنه یا نه... از اولش به خاطر

پسرم برگشتم پس تا هر جا لازم باشه هم به خاطر پسرم میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نامدار گردن کج کرده و عمیق نگاهش می کند: به خاطر پسرت؟!..

پوزخند می زند و نگاهش رنگ تحقیر و تمسخر می گیرد: چه زود یادت افتاده مادری!

مهری دست به سینه می شود و لبخند عمیقی به لب می نشاند: من حداقل یادم افتاده که

مادرم... تو چی آقای آرمین رضا منش؟! تو یادت میاد که پدر بودی؟!

نامدار جَری می شود. خونش به جوش می آید و انگشت اشاره اش را جلوی صورت او بالا

می آورد اما جز یک نگاه پر نفرت و حرف، نمی تواند جوابی به کنایه اش بدهد. صورتش را به

صورت او نزدیک می کند. فکش می لرزد اما هیچ جوابی برای کنایه ی او وجود ندارد وقتی که

خودش آنا را تنها گذاشت و فقط وقتی دخترش در حال مرگ بود به دیدنشان رفت! هیچ جوابی

ندارد بدهد وقتی خودش پدر نبوده است که بتواند حالا جواب مادر نبودن های مهری را بدهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان مهری برق می زنند و لبخند مغرورانه ای به لب می نشاند: جوابی نداری بدی آقا

نامدار؟!..

نفس عمیقی می کشد و پوزخند می زند: تو و داداشت عین همدیگه این... غلطای اضافه

رو خودتون میکنین و داد و بیدادتون سر بقیه س... خودتون گند میزنین به هیکل بقیه و بعد از

همونا میخواین که درستش کنن... دو تا برادرین و هر دوتونم عین هم

این یکی را دیگر تاب نمی آورد! آیین هر چه قدر هم بد بوده باشد به بدی و کثافتی که او

درونش دست و پا می زند، نبوده و نیست و حتی نخواهد بود! آیین حتی فکر رابطه های نامشروع

هم نمی کرده و نمی کند چه رسد به همانند او بودن!

روی صورت مهری خم می شود و با صدایی دورگه که سعی می کند بالا نرود، می گوید:

اینُ یادت نره زن داداش! آیین هر غلطی هم کرده باشه عین من نیست..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های مهری بالا می پرند و نامدار پلک بسته و نفس عمیقی می کشد: نذار بمیره!..

پلک می گشاید و مهری در کمال تعجب خیسی چشمان او را می بیند: آیین هر چی بوده

از روی اشتباهات احمقانه ش بوده... نذار بمیره!..

آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و همانطور که عقب عقب گام برمی دارد، لب می زند:

به خاطر سریر

می چرخد و بی این که منتظر جواب بماند یا حتی نگاه دیگری به مهری بیاندازد از او دور

می شود. با گام های بلند راهرو را طی می کند و از پله ها پائین می دود. آیین حیف است! او خود

را لجن می داند اما آیین را هرگز! آیین هر چه هم بد، هیچ گاه لجن نبوده و نیست و نامدار این را

خوب می داند!

رمان بازار
romanbazar.ir

به درون لابی بیمارستان می رسد که درست روبه رویش چیزی می بیند. فوراً به زن و مردِ

زیادی آشنایی که در حال ورود به لابی هستند، پشت می کند. قلبش محکم می کوبد. دستانش را

مشت می کند؛ آن ها نباید او را ببینند! گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد و مثلاً خودش را

سرگرم با آن نشان می دهد تا از کنارش بگذرند.

آن ها آن قدر از نزدیکی اش عبور می کنند که حتی بوی عطر آشنای نرگس را حس کرده

و زمزمه های زیر لبی زن نگران و نالان را می شنود: همش تقصیر این دخترِ شومِ... چه قدر گفتم،

آیین..

دیگر بقیه ی زمزمه های او را نمی تواند بشنود چون از کنارش گذشته اند. گوشی را در

جیبش فرو می برد و پلک می بندد و به امید حسِ آخرین باقیمانده های عطر نرگس، عمیق دم

می گیرد. دلش تنگ می شود برای مادری که یک روز دلش را شکست و پدری که نیمی از

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیدی مو هایش تقصیر اوست! دستانش را مشت می کند و مشت هایش می لرزند. قدم به قدم

عقب می رود؛ کاش می شد یک جا هایی را از اول زندگی کرد!

بی تعادل گام برمی دارد و زیر لب غر غر می کند. در را می گشاید و نگاه خمارش در نگاه

مردی گره می خورد که آشناست! ابرو هایش بالا می پرند و لبخند مضحکی روی لبش پخش می

شود. پلک هایش روی هم می افتند.

دهان که باز می کند بوی گندش زیر بینی اُرُد می زند و صورت جمع می کند: ب به به

آقای دکتر!

نه تعجبی و نه ترسی! اما اُرُد متعجب می شود؛ میان مستی و بعد از چند ماه خوب او را

شناخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال می خندد و از جلوی در افتان و خیزان کنار می رود: مستم... ولی اون... اون

زهرمارتراشم چشاتُ... چشاتُ از جلو چشم پاک نمیکنن... لعنتیات تو... ت تو اوجشم دس از سرم

برنمی..

خودش را روی کاناپه پرت می کند و بی دلیل می خندد. اُرُد بی حرف داخل خانه شده و

در را می بندد. آرام آرام به طرف پذیرایی گام برمی دارد. روی میز بطری و جام و یک جعبه ی نیم

خورده پیتزا می بیند. پوزخند می زند و بالا سر او می ایستد. چشمانش سرخ و خیس هستند. اُرُد

دست در جیب های پالتوی کوتاهش فرو برده و فقط با تمام نفرت و سردی به مردمک های سبز

رنگ او خیره می ماند.

نامدار لبخند محوی می زند و سرفه می کند: زیاد نخوردم... فقط اونقد دادم بالا که عطر

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس یادم بره

صدایش خمار و بم است. اخمی روی پیشانی اُرُد می نشیند؛ عطر نرگس؟! منظور او را

قطعاً نمی فهمد اما به نظرش این مرد بیش از حد رقت انگیز است! سر چرخانده و نگاهی به کل

خانه می اندازد و نگاهش روی در اتاق خواب ثابت می ماند. خاطره ها در سرش جان می گیرند و

قلبش در حوضی از اسید فرو می رود! سینه اش سنگین می شود؛ واقعاً آن روز چه طور جرأت

کرده بود تا به آن اتاق شوم پا بگذارد؟!

– زیادی نگاش نکن... دیگه... دیگه اونجا نیست... تو قبرستونه

کلمات آخرش را زیر لبی و با زمزمه گفت اما اُرُد خوب شنیدشان! نگاه پر نفرتش را به

صورت او می دوزد. این مرد یا زیادی مست است یا زیادی احمق! واقعاً از او نمی ترسد؟! واکنش

هایش که زیاد از حد عادی هستند؛ انگار که یک دوست یا آشنای قدیمی به سراغش آمده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نامدار ابرو هایش را بالا می اندازد: چیه؟!

اُرُد گردن کج می کند و نیشخند می زند: جدی جدی شناختی منُ؟!

نامدار پشتی کاناپه را می گیرد و خودش را بالا می کشد و با نگاه خمارش به او زل می زند:

دِ اگه نشناخته بودمت که... رات نمیدادم دوای درد

اُرُد دست به سینه می شود و عمیق نگاهش می کند: من دوای درد نیستم... خودِ دردم

نامدار سرش را روی پشتی کاناپه می گذارد؛ پلک می بندد و می خندد: دِ نه آقای

دکتر! مستم ولی عقلم... عقلم کار میکنه... شوهر سابقِ عشقِ سابق فقط واس واسه کشتن میاد

نه رفاقت

اُرُد گامی عقب گذاشته و بطری و جعبه ی پیتزا را برمی دارد و روی زمین می گذارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز می نشیند؛ دستش را زیر چانه اش ستون می کند: پس میدونی واسه چی اومدم سراغت

نامدار دستانش را باز شده از هم روی پشتی کاناپه می گذارد و نگاه رگ زده اش را به او

می دوزد: این مرد رقت انگیز هست... ولی پَپه نه!..

نیشخند می زند: میدونم که چن روزِ پیَمی... منتظر بودم رخ نشون بدی

اُرُد دست به سینه شده و تک ابرویی بالا می اندازد: خوبِ... پس کارم راحتتر شده... نیازی

نیست که روشنت کنم

نامدار می خندد. سرش را روی پشتی کاناپه گذاشته و پلک می بندد. زمزمه هایش یک

درد بد درون خود دارند.

– بیست و چار سالم بود... وقتی خسته شدم و گفتم باید برم اونور... اصلِ اصلش از اول

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط... فقط میخواستم... میخواستم از اینجا برم..

پوزخند می زند: میخواستم تاجر شم... یا دکتر... یا مهندس... یا یا یا..

لبش را کج می کند: چه میدونم... فقط میخواستم برم..

گردنش کج می شود و زمزمه هایش محکمتر؛ همان مستی اندک هم دارد از سرش می

پرد! : وقتی به خونواده م گفتم همه شون گفتن نه به جز داداشم... میخواست پشتم باشه... حالا

داره میره پای مرگ و نمیتونم پشتش باشم..

چشمانش می سوزند ولی پلک نمی گشاید: داد زدم... قهر کردم... شر درست کردم...

بالاخره بابام سهم ارثمُ داد و منم..

دستش را مانند هواپیما به سمت آسمان حرکت می دهد: پر..

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را به زحمت از میان حجم گلویش فرو می دهد و ناخودآگاه اشکی از گوشه ی

پلکش می چکد: عطر نرگس... لعنتی... لعنتی... لعنتی..

بینی اش را بالا می کشد: سارا که دنیا اومد، دلم هوای عطر نرگسُ کرد... دیوونه شدم که

برگشتم... که باز از سر لج نرفتم پیشِ... پیشِ..

لحظه ای سکوت می کند؛ پلک می گشاید و نگاهش را به نگاه یخ زده ی اُرُد می دوزد:

نمیخوای دس بجنبونی دکتر؟!

اُرُد نفس عمیقی می کشد و صاف می نشیند: میخوام ولی..

گردن کج می کند: انقد رقت انگیزی که دوست دارم ازت بپرسم چه جور مردنیُ میخوای؟!

نامدار نیشخند می زند: چه میدونم... یه جوری که... یه جوری که..

پلک می بندد: یه جوری که تموم شه... دیگه حوصله ی یه گند زدن دیگه رو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اُرُد دست به سینه می شود: پرت شدن از بلندی چه طورِ؟!

نامدار می خندد: تو فوق العاده ای مرد..

عمیق نگاهش می کند: فقط یه جا بیرونِ این شهر... یه جا دور از جایی که گند زدنُ

شروع کردم..

لب می زند: یه جا دور از قبر پرستش

نامدار پشت دستش را زیر بینی اش می کشد و نفسی چاق می کند: لعنت... حالا که

میبینم خیلی ترس داره

اُرُد یک دستش را به پهلویش می گیرد: اینجا که هنوز ارتفاعی نداره

نامدار سر می چرخاند و از بالای شانه به او زل می زند: ارتفاع کمم میتونه آدمُ بکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اُرُد پوزخند زده و جلوتر از او به راه می افتد: آره ولی ارتفاع زیاد بهت رِ

نامدار سرفه می کند: چرا؟!

اُرُد نیشخند می زند و چراغ قوه را در دستش حرکت می دهد و به بلندی کوه نور می

اندازد: چون دردش بیشت رِ

نامدار بلند می خندد: تو که روانشناسی بگو ما الان دیوونه محسوب میشیم دکتر؟!

اُرُد یک ابرویش را بالا می اندازد: شک نکن!

نامدار آب دهانش را فرو می دهد. به خود تلقین می کند که لرزش نامحسوس چانه اش و

نفس نفس زدن هایش از تاریکی و ترس نیست بلکه از سرماست! : سردِ

– لباس کم پوشیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت ابرو های نامدار بالا می پرند: خودت گفتی فقط یه پیرهن و شلوار سفید

اُرُد از حرکت می ایستد و نفس عمیقی کشیده و دندان روی هم می ساید: سفید به توی

لعنتی هم میاد

نامدار هم ایستاده و دست به کمر می زند و به سیاهی دره چشم می دوزد؛ آن قدر همه جا

تاریک است که حتی جاده ای که از آن بالا آمدند هم پیدا نیست: میترسم

اُرُد نور چراغ قوه را پائین می گیرد: از چی؟!

نامدار سر چرخانده و نگاهش را به چشم های او که در نور کم برق می زنند، قفل کرده و

لب می زند: مرگ

اُرُد شانه بالا می اندازد: خوبِ... کم کم داشتم به آدم بودنت شک میکردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو های نامدار بالا می پرند و اُرُد گردن کج می کند: خب همه ی آدما از مرگ میترسن...

باز تو خیلی آقا شجاعی که تا این بالا با پا های خودت اومدی

نامدار روی شیب زمین می نشیند: همه ی آدما از مرگ میترسن؟! حتی تو؟! پرستش

میگفت اهل خدا و نمازی

اُرُد پوزخند می زند: پرستش از من خیلی چیزا به تو گفته ولی از تو به من هیچی نگفته

نگاه نامدار رنگ نفرت می گیرد وقتی خیره ی او می شود: مگه فرصت دادی تا بگه؟!

اُرُد اخم کرده و سر به سمت آسمان بلند می کند؛ ابریست! : فرصت دادم... تا جواب

آزمایش بیاد چند روز وقت داشت تا بگه ولی حرف نزد و فقط با نفرت نگام کرد... وقتیَم برگه ی

جوابُ انداختم جلوش و گفتم تو رو، پدر بچه رو، بهم معرفی کنه تا فکرایی که تو سرمن همون تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونن، جای معرفیِ تو دَری وَری تحویلم داد

لحن پرسشی نامدار به گوشش می رسد و پشت به او روی زمین می نشیند: دَری وَری؟!

دم عمیقی می گیرد و حرف های پرستش را تکرار می کند: پدرش هر کی که هست مهم

نیست... مهم منم که مادرشم... تو اون سرت هر چی میگذره به جهنم... من نمیذارم بلایی سر بچه

م بیاری..

سر می چرخاند و از بالای شانه به نامدار نگاهی می اندازد: خیلی چیزای دیگه م گفت ولی

همش دَری وَری بود..

چراغ قوه را بین پا هایش گذاشته و دو دستش را پشت تنش ستون زمین می کند؛ سر

بلند کرده و نگاهش که به نامدار می رسد، نیشخند می زند: ولی یه سؤالی بدجور تو مخم داره بالا

و پائین میشه... من زن و بچه ی تو رو کشتم، اون وقت الان تو باید منُ بکشی یا من تو رو که زن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه تُ فرستادی تو خونه و تخت خوابِ من؟!

نامدار پوزخند می زند: من حال ندارم بکشمت... ولی پیشنهاد میدم با خودم بپری پائین

که منم انتقامِ زن و بچه مُ گرفته باشم

اُرُد بلند می خندد: با نمکی

نامدار نیشخند می زند: اینُ داداشمم بهم میگفت

اُرُد چراغ قوه را در دست می گیرد و برمی خیزد و با اخم می گوید: پرچونگی بسِ

نامدار هم برمی خیزد و جلوتر از او گام برمی دارد: حرف زدن باعث میشه یادم بره که

دیوونگی کردم و گفتم میخوام بمیرم و تو هم عین بختک افتادی روم

اُرُد با خنده می گوید: دیگه واسه پشیمون شدن دی رِ

رمان بازار
romanbazar.ir

و سکوت می شود. برای پشیمانی برای هر دو مرد دیر است. قلب نامدار آن قدر از ترس

مرگ محکم می کوبد که گویی قصد دارد پیش از پرت شدنش جان او را به لب برساند! هر دو مرد

عجیب مُصِرند در این که در همین تاریکی کار را تمام کنند. نامدار سعی می کند به کل

اشتباهاتش فکر کند اما فقط پوچی بیش از حد نفس کشیدنش به خاطرش می آید و کسی در

درونش فریاد می زند که نترس! تو بمیری فقط اکسیژن هوا بیشتر می شود و یک مزاحم از روی

زمین کمتر! و شاید همین ندای درونیست که او را پا به پای اُرُد تا بالای کوه آورده است؛ نیرویی

که عمیقاً دارد با حس ترس او از مرگ می جنگد!

می ایستد و اُرُد هم در کنارش متوقف می شود: دیگه بسِ

اُرُد نور چراغ قوه را به طرف دره می فرستد و از عمق آن لرز به جان نامدار می افتد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سوتی می زند و با خنده و صدایی لرزان می گوید: از اینجا که بیوفتم کاسه ی سرم میترکه، نه؟!

اُرُد چانه بالا می اندازد: نه! فقط اگه شانس بیاری تا روی آسفالت جاده قل میخوری و به

خاطر ضربه مغزی میمیری ولی زود پیدات میکنن

نامدار سر به سمت او می چرخاند: چه قاتل خونسردی!

اُرُد نیشخند می زند: من نمیکشمت..

نور چراغ قوه را روی صورت خودش می اندازد؛ با تمام نفرت زلِ نگاه نامدار شده و لب می

زند: خودت میپری

نامدار نگاه از او گرفته و به دره خیره می شود؛ اخم می کند و بی ربط می گوید: پنج /

شیش ماه بعدِ راه انداختن دعوا تو خونواده که من میخوام برم خارج، پول سهم الارثمُ گرفتم و

اسم و فامیلمُ عوض کردم و پریدم... اونجا بعد یه مدت آنا رو دیدم... هنوز دو ماهم از ازدواجمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذشته بود که حامله شد..

نفس عمیقی می کشد: وقتی از آنا جدا شدم و برگشتم ایران، پری رو دیدم... تو شرکتی

کار میکرد که من میخواستم باهاش قرارداد ببندم... لعنتی خنده هاش منُ یاد خنده های

سرخوشِ آمین میانداخت... چشاشم رنگ نگاه فرزانه بود... دنبال مادر و خواهرم تو وجود اون

بودم که عاشقش شدم..

سر بلند می کند و به آسمان ابری چشم می دوزد: قبلِ منم با یکی دوست بوده... من

احمق خودمُ با کار و پرستش مشغول میکردم تا مادرم، سارا کوچولوی مو طائیم و خودِ واقعیم

یادم بره تا مثلاً غرورم حفظ شه... که به اونا برنگردم و نگم که اشتباه کردم که ترکشون کردم...

ولی بیماریِ سارا همه چی زُ ریخت به هم... دخترکم سه سالش نبود که رفت و همه چی تموم شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

به اُرُد خیره می شود: وقتی برگشتم دوباره اومدم دنبال پرستش تا دوباره گم و گور شم

بین لجن... اون موقع تو خواستگارش بودی و بعدم شدی شوهرش... عقد کردین..

تک ابرویی بالا می اندازد و نیشخند می زند: بعد عروسیتون از دور دیدمش... دیگه آرایش

نمیکرد و مثه قبل لباسای تنگ نمیپوشید

اُرُد پوزخند می زند و زمزمه می کند: و منِ احمق چه ساده لوحانه باور کرده بودم که داره

طبق خواست من عمل میکنه!

نامدار گردن کج می کند و نیشخند می زند: میدونی آقای دکتر؟! قبلِ رفتنم، یه بار مامانم

گفت شاخکات دارن میجنبن پسر! وقتِ زنتِ... منم گفتم کی حال سر خر و مسئولیت اضافی

داره؟! آزادی رو عشق است... وقتی هم آنا گفت حامله م، گفتم بچه؟! من خودم بچه م بابا... بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام چی کار؟! حالام این شده عاقبتم... یه شب زمستونی کنار قاتلم وایستادم و دارم چرت و

پرت به هم میبافم

اُرُد تک ابرویی بالا انداخته و با خنده پشت او می رود: در نتیجه قاتل تو، خود توبی

نامدار پلک می بندد: اوهوم!

اُرُد پشت او می ایستد: قبل پریدن، اسمتُ بگو!

نامدار زمزمه می کند: آرمی... نامدار مجد!

اُرُد سر پیش می برد و زیر گوشش می گوید: وقتشِ، نه؟!

نامدار سر تکان می دهد. سعی می کند صورت دخترکش و مادرش را به خاطر بیاورد.

سعی می کند عشق پرستش و نگاه اُرُد را از یاد ببرد. گامی به جلو برمی دارد و همانطور که در هوا

معلق می شود، تصویر چشم های گریان آنا در ذهنش نقش می بندد. اُرُد نور را پائین می اندازد و

رمان بازار
romanbazar.ir

قل خوردن او را با خونسردی و نفرت تماشا می کند. تمام شد! خودش تمامش کرد!

اُرُد نگاهی به آسمان می اندازد و راه بالا آمده را کم کم پائین می رود. بی حس است. هیچ

حسی ندارد و حتی سردش هم نیست! خود را یک مجسمه ی توخالی و سبک می بیند. بلندی

کوه را پائین می رود و تنها صدای پای خودش و گاهی هم صدای جغد یا شغالی را می شنود اما

درون سرش هیچ صدایی نیست؛ حتی عذاب وجدانی هم ندارد و مثل قبل درون وجودش غوغا

نیست! خالیِ خالی شده و گویی حتی قلب هم ندارد!

پائین بلندی کوه که می رسد، ابتدا به طرف ماشینش حرکت می کند. پالتویش را درآورده

و روی صندلی های عقب ماشین پرت می کند. بعد هم چراغ قوه را در دست گرفته و جاده را

پیاده طی می کند تا شاید اثری از جنازه ی نامدار پیدا کند و یا حتی او را درون جاده بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی محض است و به جز نور لرزان چراغ قوه هیچ روشنایی ای وجود ندارد. شاید حدود صد

متری از ماشینش دور می شود که جسم سفید رنگی را در شانه ی خاکی جاده می بیند.

به طرفش گام برمی دارد. خودش است! بالای سرش می ایستد. صورتش زخمیست و خون

از کنار سرش راه گرفته است. کنارش زانو می زند. سر خم می کند. هنوز هم آرام و با خس خس

نفس می کشد. برمی خیزد و روبه روی صورت زخمی و پلک های بسته اش دراز می کشد. به

سرعت خونِ ریخته روی زمین پیراهن سفیدش را قرمز می کند. با خونسردی و بی هیچ حسی به

صورت کبود و زخمی او زل می زند.

سر پیش می برد و با نهایت نفرتش زمزمه می کند: هنوز که نمردی... حالم ازت به هم

میخوره ضلع دوم... ولی سفید به تو هم میاد... صدا م میشنوی دیگه، هان؟! حیف که نمیتونی

ببینی خونت پیرهن هر دومونُ قرمز کرده ولی پیرهن تو خیلیَم قرمز نیست... میدونی نامدار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه از بوی خون بدم نمیاد..

لبش را به پیشانی زخمی او می چسباند و لب می زند: زود بمیر!

برمی خیزد و پشت دستش را به لبش می کشد. چراغ قوه را برداشته و قدم قدم عقب می

رود. نگاه از جسم نیمه جان نامدار گرفته و به طرف ماشینش می رود؛ نوبتِ پایانِ ضلع سوم است!

مهری:

جانمازم را تا می زنم و همانطور روی سجاده می نشینم. این طور نمی توانم. هم سریر

عذاب می کشد و هم من و هم آیین! هنوز نیش و کنایه های فرزانه خانوم در بیمارستان درون

گوشم زنگ می زنند. شاید چاره فقط همان رفتن باشد، اما سریر چه؟! خدای من! نه پای رفتن

هست و نه تابِ ماندن! چادرم را تا بالای لبم جلو می کشم و مشتی به قفسه ی سینه ام می کوبم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش حداقل برایم یک دل از آن گذشته، سالم باقی می ماند!

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. اخمی روی پیشانی ام می نشیند. چادرم را عقب می

کشم و نگاهی به ساعت می اندازم؛ این وقت صبح؟! برمی خیزم و گوشی را از روی مبل چنگ می

زنم؛ شماره ناشناس است. این دلهره ی عجیبم را بیشتر می کند. نگاهی به در بسته ی اتاق سریر

می اندازم و تماس را وصل می کنم.

گوشی را به گوشم می چسبانم و روی یکی از مبل ها می نشینم: الو؟!

صدای خش خش بلندی از آن سوی خط همزمان با صدای گرفته ی یک مرد به گوشم می

رسد: الو خانوم سالار کیا؟!

اخمی روی پیشانی ام می نشیند: خودمم... شما؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

– اُرُد... اُرُد همتی!

ابرو هایم بالا می پرند: آهان بله... خوبین شما؟!

– نه!

نوک انگشتانم را زیر پلکم می کشم: چرا؟!

صدای بلندی مانند صدای موج دریا از آن طرف خط به گوشم می رسد: چون نزدی کِ

گنگ زمزمه می کنم: چی؟!

چند لحظه هیچ جوابی از آن سوی خط نمی رسد و بعد صدای نفس عمیق او در گوشی

خش خش ایجاد می کند: مرگ

چشمانم گرد می شوند و به همان نسبت هم شوک زده می پرسم: چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرگ

دیوانه شده لابد! : ببخشید من... من منظور شما رو نمیفهمم... ینی چی؟!

بینی اش را بالا می کشد: ینی حالا نوبتِ منِ که برم... پرستش رفت... ضلع دوم رفت... حالا

نوبت م نِ

خدای من! نکند او..؟! : شما... شما که آدم نکشتین، هان؟!

می خندد: نه! خودش پرید

دستم را روی سرم می فشرم و محکم به پشتی مبل تکیه می دهم: شما چی کار کردین

آقای همتی؟!

– مهم نیست چی کار کردم... مهم اینِ که حالا میخوام چی کار کنم... من میخوام این بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تموم کنم... زنگ زدم به شما ولی نمیدونم چرا... اگه میدونستم این قدر بازخواستم میکنید

قطعاً بهتون زنگ نمیزدم

با اینکه او نمی تواند مرا ببیند اما دستم را به منظور دعوت به آرامش تکان می دهم: نه! نه

ببینید... ببینید من فقط شوکه شدم... شما... شما بازم مرتکب قتل شدین؟!

محکم می گوید: نه!

کمی آرام می گیرم؛ نوک انگشتانم را به پیشانی ام می کشم: الان کجایید؟!

– شمال... دریا... دراز کشیدم رو ساحل

روی ساحل؟! او واقعاً دیوانه است! مگر در سرمای استخوان سوز کنار دریا هم می شود

دراز کشید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی خیزم و از آن جایی که نمی دانم واقعاً در این موقعیت چه باید بگویم، بی منظور می

پرسم: چرا رفتین اون جا؟!

می خندد: نشنیدین؟! گفتم نوبت تموم شدنِ م نِ

اخم می کنم: اما... اما..

نمی دانم چه طور این جمله از ته دلم روی زبانم جاری می شود: اما خدا که هست

لحنش پرسشیست: هست؟!

پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم: هست

صدایش بم و بی روح می شود: نیست... من از اولش طبق فرمان اون زندگی کردم... بی

گناه نبودم و نیستم اما این حقم نبود، بود؟!

سرم را به طرفین تکان می دهم و زمزمه می کنم: نه! نه اما..

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کنم. صدای "اما چی؟!" گفتنش را می شنوم. کنار دیوار می روم و می نشینم

و پا هایم را بغل می گیرم. گونه ام را به زانویم می چسبانم.

پلک می بندم؛ شاید بالاخره وقتش باشد که یک نفر بشنود مرا! : اما حق منم نبود

بلافاصله می گوید: چی؟! چی حقتون نبود؟!

سرم را به دیوار تکیه می دهم و پلک می بندم: حال قصه شنیدن دارین؟!

– بگین... میشنوم

گذشته در ذهنم تداعی می شود و من بی اختیار سکوت می شکنم: از شیش سالگی مادر

و پدر نداشتم... تو تصادف بابام رفت و مامانم که حامله بود، تا خبر بهش رسید سکته کرد... از

کل دنیا من موندم و یه مامان بزرگ... دوسش داشتم... تنها کسِ هم بودیم... با زحمت رو پا

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم... با همدیگه روزای سختمونُ گذروندیم... نفسم به نفسش بند بود..

نمی دانم لبخند از کجا می آید روی لبم! : ده / یازده سالم بود که با خونواده ی آیین

همسایه شدیم... اونام چون شنیدن من و مامان بزرگم تنهاییم بیشتر از بقیه ی همسایه ها با ما

رفت و آمد میکردن و تقریباً شدیم عین یه فامیل... من اون موقع به آیین میگفتم داداش!

آه می کشم: هستین هنوز؟!

زمزمه اش با صدای موج دریا به گوشم می رسد: میشنوم

با نوک انگشت شَست روی پیشانی ام می کشم و کلافه می گویم: گذشت... همه ی اون

روزای خوب گذشت تا اینکه من و آیین دلبسته ی هم شدیم... اولش صیغه بودیم... زیاد سن و

سالی نداشتیم... من همش نوزده / بیست سالم بود... مامان بزرگم مریض شد... اصلاً نفهمیدم کِی

رمان بازار
romanbazar.ir

و چه طوری ولی یهو به خودم اومدم و دیدم که سرطان داره مامان بزرگمُ از پا درمیاره... داغون

شدم... اون موقع به جز مامان بزرگم، آیینم نیمی از زندگیم شده بود... ولی خب تو اون شرایط

هیچی برام مهم نبود... فقط میخواستم مامان بزرگم خوب بشه ولی..

دستی به گلویم می کشم؛ لعنتی! : مامان بزرگ میدونست که دیگه دووم نمیاره واسه

همین همه ی تلاششُ کرد تا من و آیین زودتر عقد هم شیم... میدونست آیین عاشقمِ و

میخواست بعدِ اون تنها نباشم و یکی کنارم باشه... عقد کردیم... فردای روز عقد مامان بزرگم

حالش بد شد و خیلی زود تموم کرد... اولش فقط بهت بود و بهت و بهت... هیچی نمیفهمیدم...

هیچی... فقط آیین اون روزا هوامُ داشت و منُ برد خونه شون... جایی رو نداشتم که... خونه مونم

اجاره ای بود..

نفس عمیقی می کشم و اخم می کنم: کم کم تو فامیل آیین زمزمه شد که من شومم... از

رمان بازار
romanbazar.ir

بد شانسی من، فامیل آیین از اینجور آدمان که کلی خاله زنک توشون هست و کلی هم به کار

همه کار دارن! اون موقع هیچ کاری از دستم برنمیومد... آیین دفاع میکرد ازم... با همه تند

میکرد... حتی به مادرشم گفته بود که یا دست برداره از این حرفا یا میریم از پیششون..

پوزخند می زنم: مادرش دست که برنداشت، هیچ... بیشتر اذیتم کرد... میگفت من پسرشُ

جادو کردم! به خاطر همین حرف و حدیثا بود که آیین درخواست انتقالی داد و رفتیم تو یه شهر

کوچیک

سکوت می کنم و منتظر می مانم تا او عکس العملی نشان دهد. گوشی را دست به دست

می دهم و نفس عمیقی می کشم. عجیب است که تا این حد آرام هستم! شاید هم.. شاید هم

دلیلش این است که هنوز به اصل ماجرا نرسیده ام! به اصل بدبختی هایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–بقیه شُ نمیگین؟!

زبان روی لب می کشم: اونجا یه خونواده ای همسایه مون بودن که ما خیلی با هم اخت

شده بودیم... حتی با هم گردش میرفتیم و گاهی تو مهمونیای خونوادگی اونا هم شرکت

میکردیم... خونواده ی آیین باهامون قطع رابطه کرده بودن اما خب ما اون جا کلی دوست و

همسایه پیدا کرده بودیم... اون خونواده ای که گفتم مورد اعتمادترین بودن برامون... مثل برادر و

خواهر شده بودیم یا یه فامیل تنی..

آه می کشم؛ چه قدر درد دارد اعتماد کردن به آدم ها! : دعوا های زن و شوهری تو همه ی

خونواده ها هست دیگه... من و آیینم که معصوم نبودیم... گاهی اشتباه میکردیم و دعوامون

میشد ولی زود آشتی میکردیم... یه بار، یادم نیست سر چی دعوامون شد و قهر کردیم، یادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست ولی میدونم خیلی چیز بزرگی هم نبود... اون بار من از سر حرص و لج رفتم خونه ی این

همسایه مون... اون شب شوهرش نبود... من و اون همسایه مون و دخترش نشستیم تا صبح حرف

زدیم و من از آیین گله کردم... عصبی بودم و شاید حتی یه چیزایی اضافه ترم گفتم! اون شب

گذشت... من و آیینم آشتی کردیم... به هم اعتماد داشتیم... همُ قدر جونمون دوست داشتیم و

عین کف دست میشناختیم همدیگه رو..

سرفه ای می کنم و پوزخند می زنم: یه مدت بعد اون ماجرای کوچیک، زمزمه هایی

شنیدیم که من از شوهرم خسته شدم و میخوام طلاق بگیرم! این البته اولش بود... کم کم زمزمه

ها تبدیل شدن به اینکه من دلمُ به یکی دیگه دادم و با شوهرم الکی دعوا میکنم تا طلاق بگیرم و

برم سراغ عشقم!! وقاحت خاله زنکا به حدی رسید که حتی میگفتن من با یکی رابطه دارم و از

شوهرم سیر شدم!!! اولش من و آیین توجهی نمیکردیم... اما کم کم و با زیاد شدن این حرفا و

رمان بازار
romanbazar.ir

حدیثا آیین واکنش تند نشون داد و گفت من به زنم اعتماد دارم... همین شد یه بهونه که اون مثلاً

خواهر و شوهرش بیشتر تیشه به ریشه م بزنن

مکث می کنم و او می پرسد: چی کار کردن؟!

پوفی می کشم و با انگشت شَست و اشاره گوشه ی پلک هایم را می مالانم: دور آیینُ

گرفتن... خیلی دوستانه کم کم کردن تو سرش که من واقعاً خائنم... من چه میدونستم؟! بهشون

اعتماد داشتم و اینکه بیشتر از قبل دور و بر آیین میپلکیدن برام عادی بود... کم کم آیین عوض

شد... کنترلم میکرد... نمیذاشت بیرون برم... هر دفه که میرفت بیرون و میومد تو خونه، هی

میپرسید کی اومد و کی زنگ زد و ... اووووف دیگه کم کم داشت قضیه برام جدی میشد و از آیین

میترسیدم... آخه حتی به لباس پوشیدنم گیر میداد... با اینکه زیاد بیرون نمیرفتم اما کافی بود

یه بار خلاف چیزی که اون میگه، لباس میپوشدم تا زندگیم زهر میشد..

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو هایم تقریباً به هم گره می خورند و غده ای در گلویم رشد می کند: درست تو همون

اوضاع، خواهر آیین باهام تماس گرفت... گفت میخواد ازدواج کنه و ازم خواست یه جوری کمکش

کنم تا بتونه آیین و خونواده شُ آشتی بده... منم خیلی خوشحال شدم... اگه آیین با خونواده ش

آشتی میکرد شاید میتونستم از اون جهنم که بدترین تهمتا رو در عین بی گناهی بهم میزدن،

خلاص شم... تصمیم گرفتم به آیین یواش یواش بگم قضیه رو و آروم آروم راضیش کنم... آمینم از

اون طرف داشت خونواده ی آیینُ راضی میکرد... یه روز آمین با شماره ی همون پسری که قرار

بود نامزدش بشه بهم زنگ زد و گفت چون خونه نیست با اون خط زنگ زده تا اوضاعُ بفهمه..

نفس عمیقی می کشم: میدونین بعدش چی شد؟!

–یه شماره ی ناشناس تو گوشی زنی که به خاطر تهمتای بقیه شوهرش بهش مشکوک

رمان بازار
romanbazar.ir

بود... نباید اتفاق زیاد جالبی افتاده باشه

تلخ می خندم و شاید خنده ام همان اشکی باشد که درنمی آید! : اوهوم! وقتی آیین به

اون شماره زنگ زد و این بار یه مرد گوشی رو برداشت... دقیق یادمِ... اون لحظه دهن باز کرده

بودم و پشت سر هم براش تعریف میکردم... آیین به خدا اون شماره ی نامزد آمینِ... آیین...

آیین..

نفس عمیقی می کشم و مشتی به گلویم می زنم تا راه آن باز شود: گوش نداد... هر چی

گفتم... هر چی التماس کردم که صبر کنه و بمونه تا توضیح بدم بی فایده بود... تا جایی که

تونست منُ زد و تهمتاشم که... هه! جهنم تازه شروع شده بود... منم که نه جایی رو داشتم و نه

کسی رو، باید تو جهنم میموندم... باید می..

رمان بازار
romanbazar.ir

رعشه به جانم می افتد. گوشی ناگهان از دستم رها می شود و صدای "الو، الو!" گفتن

های او بلند! دست های لرزانم را روی گوش هایم می گذارم. صدای فریاد های آیین و ضجه های

خودم در سرم می پیچد. دستانم را روی گوش هایم مشت می کنم و سرم را به طرفین تکان می

دهم. حتی تنم هم مثل آن موقع درد می گیرد! می لرزم بی هیچ کنترلی روی حرکاتم! نفسم در

نمی آید. کاش بشکنم و تمام بشود این اشک نریختن!

دستی روی شانه ام می نشیند و صدای آرام و نگرانی می پرسد: مامانی چی شده؟!

نگاهم را بالا می کشم و به چشمان او زل می زنم؛ چه قدر نگاهش نگران است! دهان باز

می کنم تا توجیهی بتراشم که باز هم صدای "الو خانوم سالار کیا!" گفتنِ اُرُد از گوشی بلند می

شود. نگاهی به سریر می اندازم و گوشی را چنگ می زنم.

برمی خیزم و به طرف بالکن می روم اما قبلش سر چرخانده و نگاهم را به سریر می دهم و

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی زورکی، دروغ می گویم: خوبم!

در بالکن را باز کرده و خودم را درونش پرت می کنم و گوشی را به گوشم می چسبانم:

هستم

همانطور که در بالکن را می بندم و به کنار حفاظ می روم، صدای او را هم می شنوم: نگران

شدم... فکر کردم مشکلی پیش اومد

تکیه زده به حفاظ خودم را روی زمین سر می دهم و پوزخند می زنم: مشکل پیش

اومده... اونم اینِ که من ده سالِ نمیتونم اشک بریزم... از یه جایی به بعد تو اون روزا دیگه گریه م

نگرفت... تو اوج بدبختی خفه شدم و نتونستم خودمُ با گریه خالی کنم... رفتم تو خلسه... بی حس

شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت می شوم که اون پس چند لحظه می گوید: میفهمم... درک میکنم... منم همینطور

شدم

لبم را غنچه می کنم: اوهوم!

– شوهرتون فهمید اشتباه کرده؟!

بی رمق می خندم اما تلختر از زهر! : آره! ماه شیشم بارداریم بودم و تو یه خونه با هوویی

که قرار بود زن عقدی شوهرم بشه زندگی میکردم که یکی از همسایه ها که پولدار بود و مرد

ریش سفید و قابل اعتماد، از خارج برگشت... داستان منُ که از اطراف شنید یه بار آیینُ کشید

کنار و گفت که تو رو حساب حرفِ کیا با زنت چنین کاری کردی؟! رو حساب حرف زن و شوهری

که با حرف مفت و تهمتای الکی قبلا کاری کردن که یه پسر دست رو مادرش بلند کنه؟! تازه اون

موقع آیین چشاش باز شد و فهمید به کیا اعتماد کرده... یه زن و شوهر مریض که معلوم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

قصدشون از دروغ سر هم کردن و به هم ریختن زندگیِ بقیه چیه! بعدشم که کم کم متوجه ماجرا

شد اومد تا از دلم دربیاره... صیغه شُ با زن دیگه ش فسخ کرد... بیچاره خیلی سعی کرد تا

پیشش بمونم اما من دیگه نه قدرت داشتم و نه حس... پول مهریه م و پول رهن یه خونه رو ازش

گرفتم و بعد طلاق رفتم شیراز... اونجا اولش افسرده و بدبخت بودم اما کم کم خودمُ جمع کردم و

شدم وکیل!..

نفس عمیقی می کشم و به آسمان ابریِ در حال طلوع چشم می دوزم: حالا بهم بگین، اون

بلا ها حق من بودن؟! اینکه نتونم گریه کنم حق منِ؟!

زمزمه اش در میان صدای موج گم می شود: نه!

لبخند می زنم: پس قبول دارین که حق منم نبود... اما من تصمیم نگرفتم خودمُ از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرم... به همون اندازه که خیانت دیدن برای یه مرد با غیرت سختِ، تهمت بد کاره بودنم برای یه

زنِ پاک سختِ، اما من همه ی اون سختیا رو تاب آوردم... تو اون شرایط، با اینکه همه چیز رو از

یاد برده بودم اما یه چیزُ یادم بود، خدا هست... خدا تو اوج بدبختیام باز کنار من بود... خدا

همیشه بود و هست و تا وقتی که هست من حق از بین بردن خودمُ به خاطر مشکلاتی که حقم

نیستن، ندارم..

از کنار میله ی حفاظ به کوچه چشم می دوزم و آرام می گویم: دریا کدوم سمتِ؟!

– چپ

پلک می بندم: در چه حالِ؟!

– آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم: افقش چی؟!

– داره طلوع میشه

پلک باز می کنم و گوشی را جلوی دهانم می گیرم؛ زمزمه می کنم: داره "شروع" میشه...

یه روزِ دیگه... یه جورِ دیگه... خدا شب رو رسونده به صبح

– ولی شبِ من ابدی ِ

لبخند می زنم اما قلبم می سوزد: اما شبای ابدی هم خدا دارن

آرام دستگیره را پائین می کشم و در را باز می کنم. قدم به قدم به تخت او نزدیک می

شوم. پلک هایش بسته اند و نفس هایش هم منظم! نزدیکتر می روم. یک دستش از تخت آویزان

است و پا هایش را درون شکمش جمع کرده است؛ درست مثل آن وقت ها! نزدیکتر می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پیش می برم. داغی نفس هایش به نوک انگشتانم می خورد. دستم را عقب می کشم.

چیزی در درونم تکان خورده است؛ می دانم! شاید امروز بتوانم بشکنم.. اشک بریزم.. عقده هایم

را فریاد بزنم!

می چرخم تا از اتاق بیرون بروم که نگاهم در نگاه متعجب سریر می نشیند. لب می گزم.

سر چرخانده و از بالای شانه نگاهی به آیین می اندازم و آرام به طرف سریر گام برمی دارم. دستم

را روی شانه اش می گذارم و او را به بیرون از اتاق هدایت می کنم. آرام در اتاق را می بندم.

زبان روی لب می کشم: سریر جان! ببین من باید تا یه جایی برم، خب؟! یه زنگی به مامان

بزرگت بزن تا بیاد پیش بابا آیین! خودتم زودی آماده شو که دیرت نشه!

این را می گویم و از مقابل چشمان متعجبش بی حرف به طرف اتاق گام برمی دارم. با

سرعتی باور نکردنی حاضر می شوم. نگاهم از گوشه ی پرده ی کنار رفته به بیرون و هوای

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستری دوخته می شود. نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می روم. سریر مشغول صحبت

با تلفن است؛ از روی پشتی مبل خم شده و سرش را می بوسم. همانطور که دارد پاسخ مادر

بزرگش را می دهد، سر بلند می کند و با نگاه متعجب اما لبخند نگاهم می کند. پلکم را باز و بسته

می کنم و عقب عقب می روم. امروز باید گریه کنم.. باید بشکنم!

از خانه بیرون می زنم. از آپارتمان بیرون می زنم و بی قید و مقصد در پیاده رو راه می

روم. هوای صبح زود است و سوزش بیشتر! بینی ام می سوزد و از سرما پشتم می لرزد اما زیاد هم

مهم نیست. بی مقصد گام برمی دارم. به اطراف نگاه می کنم.. به خانه ها.. ماشین های پارک

شده.. درخت های بی جان و آسمان خاکستری! نگاهم روی جدول سیاه و سفید خیابان ثابت می

ماند؛ آن وقت ها عاشق راه رفتن روی جدول بودم! گام برمی دارم و روی جدول می ایستم. نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی می کشم؛ سینه ام می سوزد! سر به زیر می اندازم. باید بشکنم!

مانتوی اسپرتِ سیاه تا بالای زانو هایم ، هدبندِ سیاه ، شالِ سیاهی که یک گوشه اش بی

قید روی شانه ام مانده ، شلوار کتان سیاه و کتانی های سفید؛ سیاهپوشم و عزادارِ زندگی ای که

سر قبرش اشک هم نریخته بودم! دستانم را درون جیب های مانتویم فرو می برم و به جدولِ زیر

پایم خیره می شوم. پای چپم را جلو می گذارم و کتانیِ سفیدم روی سیاهیِ بلوکِ جدول جلوه گر

می شود. پای راستم را جلوتر می گذارم و کتانیِ سفید در سفیدیِ بلوکِ جدول گم می شود. سرم

را به طرفِ آسمانِ ابری می گیرم. با گردنِ کج شده ابر های خاکستری را زل زل نگاه می کنم.

اخمِ کمرنگی روی پیشانیَم می نشیند. باید گریه کنیم؛ من و آسمان! سرم را پائین می

اندازم و به جدول زیر پایم خیره می شوم. چه اهمیتی دارد که ممکنِ از نظر بقیه دیوانه باشم؟!

من امروز هر طور شده باید گریه کنم. بعد از ده سال باید حداقل یک قطره اشک بریزم. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

"بامِ" بلندی می آید! نگاهم را دوباره به ابر های خاکستری می دوزم؛ آن ها هم برای گریه کردن

تلاش می کنند! سرم را زیر می اندازم و در گذشته غرق می شوم. روزی بلد بودم گریه کنم. بله ،

روزی التماس کردن هم بلد بودم!:

}– آیین تو رو خدا... التماست میکنم بذار توی خونه ت بمونم... قول میدم... قول میدم

کاری به کارت نداشته باشم... قول میدم زیاد جلوی چشمت نباشم که حالت بد نشه..{

"بام!" سُر خوردن و رفتنِ پای چپم روی آسفالت با صدای رعدِ آسمان یکی می

شود. این تکه سنگ هم کمی می لرزد اما مثلِ همیشه آرام می تپد. چیزی در گلویم جمع می

شود ولی راهِ نفسم را نمی بندد. گوشه ی شالم رها می شود. پایم را بالا می کشم و دوباره روی

جدول می ایستم. گوشه ی شالم را روی شانه ام پرت می کنم و با نیم نگاهی به ابر ها، در گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق می شوم:

}– ایشون زن صیغه ایِ من سوگلِ... البته فعلاً صیغه ایِ..{

"بام!" این دفعه پای راستم سُر می خورد روی پیاده رو و صدای رعدِ آسمان

بلندتر می شود. این سنگ برای لحظه ای نتپید. حجم جمع شده در گلویم بزرگتر شد. ولی

چشانم خیس نشدند. باد به پوست خشک صورتم می خورد و به سوزش می اندازدش. صورتِ من

ده سال است که خشک است و رنگ اشک به خودش ندیده! نیم نگاهی به خاکستریِ بالای سرم

می اندازم و یک قطره باران درون چشمم می چکد. پلک هایم خود به خود روی هم می افتند و

گذشته پشتشان به جریان می افتد:

}– بدم میاد از خودم که عین لاشخورا دارم... تو زن چند نفری مهری؟!..{

"بام!" تنم لرز می گیرد. دست های لرزانم به طرف گوش هایم می روند و این

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه سنگ تکان محکمی به خود می دهد! پای چپم را روی آسفالت می گذارم و سرم را خم می

کنم. باد صورتِ خشکم را می سوزاند و باران روی تنِ کُر گرفته ام می بارد. وحشیانه می بارد. اصلاً

همه برای من وحشی می شوند؛ آیین ، رعد ، باد ، آسمان و حتی باران! حجم درون گلویم تا

خفگی بزرگ می شود. سیبکِ بی قرار خودش را به در و دیوارِ گوشتیِ حنجره ام می کوبد! نفسم

بد می آید و بد می رود. پای راستم را هم روی آسفالت گذاشته و پلک هایم را روی هم می گذارم.

باز هم گذشته.. این بار ترسناکتر..:

{– عاشقتم مهری! عاشقتم خانومم! بهم قول بده همیشه مهریِ من، مهریِ آیین باشی!..}

"بام!" بی تعادل روی جدول می نشینم. دستانم را مشت می کنم و

سرم را بین مشت هایم می گیرم. این یکی دردش از همه ی کتک ها و تهمت ها و تحقیر های آن

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ی لعنتی بیشتر بود. حجمِ بزرگ شده ی درون گلویم را با چشمانم عُق می زنم!! هق می

زنم و صدای باران بلندتر می شود. من.. مهری.. سنگ.. با محبتی خیلی قدیمی شکستم!

دانای کل – شهاب فرزان

زمزمه های زیر لبی او را شنیده و نگاهش را به صورت عرق کرده و پر تشویش او در

خواب می دهد: شه.. شهاب... شهاب.. ن.. نه... شها.. شهاب

پلک هایش را روی هم می فشرد و نفس عمیقی می کشد. کنار تخت رفته و آرام روی لبه

ی آن می نشیند. سر پیش می برد و آرام صدایش می زند و کف دستش را به گونه ی داغ او می

چسباند. آسیه از حس دست او روی گونه اش از خواب می پرد. نفس نفس زدن ها و تشویش

صورت برای شهاب تصویر غریبه ای نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون رفته و دقیقه ای بعد با یک لیوان آب بازمی گردد. دستش را زیر سر او برده

و وادارش می کند تا بنشیند و جرعه ای آب به لب خشکش برساند. آسیه کمی لب تر کرده و

لیوان را پس می زند.

نگاه پر تشویشش را در صورت شهاب می گرداند: شهاب؟!

شهاب لیوان آب را روی پاتختی می گذارد: جانم؟!

آسیه لب تر می کند و نفس عمیقی می کشد: چرا؟!

ابرو های شهاب بالا می پرند: چی چرا آسیه جان؟!

آسیه سر به زیر می اندازد؛ کاش به او "آسیه جان" نمی گفت! : چ.. چرا امضاش کردی؟!

شهاب نفس عمیقی می کشد و در کنار او نشسته و سرش را به تاج تخت تکیه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمیخواستم بمیری

آسیه سر چرخانده و نگاه خیسش را به نیمرخِ او می دوزد: نمیخواستی بمیرم تا بازم وقت

داشته باشی که اذیتم کنی؟!

شهاب سرش را به طرفین تکان می دهد و تلخ می خندد: اذیت؟!! اذیتت کنم؟!!! چند بار

تو این مدت اذیت شدی؟!..

سر به سمت آسیه می چرخاند و با لحن و نگاه بیچاره ای می گوید: ینی اینقد پرونده م

پیشت خرابِ آسیه؟!

آسیه زیر لب زمزمه می کنه: همین که... همین که نمیخوام دوست داشته باشم ولی دارم

اذیتِ... همین که نمیخوام دوست داشته باشم خودش ینی پرونده ت خرابِ... همین که میخوام

یادم بری و نمیتونم... خسته م شهاب..

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی روی گونه اش راه می گیرد و لب های لرزان ادامه می دهد: خسته م... کاش..

کاش مهربون نمیشدی که بتونم به دلم بگم خفه شو! کاش همون شهاب میموندی... حداقل

تکلیفم... تکلیفم با خودم مشخص میشد... حداقل... حداقل شهابِ تو خوابم با شهابِ واقعی فرقی

نداشت... من... من میخوام از یادم بری ولی نمیشه... شب خواب اذیتاتُ میبینم و صبح رویای

مهربونیتُ..

خود را به طرف او مایل کرده و یقه ی تی شرتش را در مشت می گیرد: بگو... بگو کدومُ

باور کنم؟! بهم بگو... بهم بگو کدومشون واقعیَن؟! مهربونیت خوابِ، نه؟! بگو... بِ بگو که مهربونیتُ

خواب میبینم! بگو اینکه مثه اون موقه ها صبح تنها نیستم و تو کنارمی تا بیدار شم، همش

خوابِ! نمیدونم... بگو... فقط بگو منُ دوست نداری تا از برزخ دربیام... بگو همش دروغِ، رویاس!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب آهی کشیده و سر او را در آغوش می گیرد: آسیه جان! اون شهاب وحشی ای که

خوابشُ میبینی به خدا فقط یه آدم بیچاره و احمقِ که... که عقل نداشت تا بفهمه... بفهمه چه

فرشته ای رو داره اذیت میکنه... آسیه جان! اینا خواب نیست... به کی قسم بخورم قبول

میکنی؟!..

پشت او را آرام نوازش می کند و زمزمه وار می گوید: آسیه! یادتِ اون شبُ که دستم روت

بلند شد؟! حتماً یادتِ که همش خوابشُ میبینی... اون شب وقتی تو رو آرایش کرده دیدم و بدون

چادر، اون شب یهو انگار برق گرفتتم... من زن چادری دوست نداشتم ولی تو رو بدون چادرت

نمیتونستم حتی تصور کنم... همش خودمُ گول میزدم که کنار تو نمیتونم اونجوری که دلم میخواد

زندگی کنم اما همش تصورات الکی بودن... کنارت آروم بودم و احمقانه تو یه لجبازی گیر افتاده

بودم و ازت دوری میکردم... آسیه! اون شب وقتی با نگاه دلخور و صورت کبود ازم رو گرفتی و

رمان بازار
romanbazar.ir

کشون کشون رفتی تو اتاق، من اون شب تا صبح داشتم میسوختم تو حماقتم... وقتی نزدیک

اذون خوابم برد، وقتی پاشدم و دیدم صبحِ و پتویی رو سرم نیست، مهربونیِ یواشکیتُ که ندیدم،

فهمیدم گندم خیلی بزرگتر از حد تصور بوده... وقتی به جای تو نامه تُ پیدا کردم که نوشته بودی

میری پزشکی قانونی و درخواست طلاق میدی تا من از دستت راحت شم، انگار یه سطل آب یخ

روم خالی کردن! انگار آتیشم زدن!! یهو دیدم خالی شدم..

نفس عمیقی کشیده و سر او را می بوسد: شده بودم عین بچه هایی که مامانشون نیست و

تازه فهمیدن چه قدر همه چیز کمِ! چه قدر همه چیز ترسناکِ! اومدم دنبالت... کشوندمت خونه...

احمقانه ترین رفتارا رو کردم... ولی آسیه باور کن دست خودم نبود... میخواستم زورکی نگهت

دارم... هر جور شده... از نبودنت میترسیدم و نمیتونستم قبول کنم که بهت نیاز دارم..

رمان بازار
romanbazar.ir

سر خم کرده و زیر گوش او زمزمه می کند: نمیدونستم که دوستِ دارم!

آسیه نگاه ناباور و خیس و رگ زده اش را به نگاه او می دوزد اما جز صداقت و استیصال

چیزی نمی بیند: اذیتم میکردی چون... چون... چون..

زبانش می گیرد و نمی تواند جمله اش را کامل کند. شهاب لبخند محو و خسته ای به لب

می نشاند. سر خم می کند و گوشه ی لب لرزان او را می بوسد.

پیشانی او را به سینه اش می چسباند: چون عقده ای شده بودم... بلد نبودم بهت بگم

دوست دارم... اصلاً نمیدونستم دوست دارم!آسیه! من به مهربونیت عادت کرده بودم... به صبرت...

به خودت و وجودت... بی قرار میشدم وقتی نمیتونستم دست از لجبازی با خودم بردارم و بهت

ابراز کنم حسمُ... آسیه! میدیدم لبخند و نگاه شادتُ که با اخم من از بین میرفتن و غمگین

رمان بازار
romanbazar.ir

میشدن... میدیدم و تو ذهن و دلم میموند ولی نمیتونستم به زبون بیارم... نمیتونستم تغییر کنم...

من... من نمیدونم چه مرگم بود آسیه!

آسیه آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و در حالی که دوباره اشک هایش روان می

شوند، با صدایی بم شده از بغض می گوید: باید... باید حتماً بچه.. بچه مون می.. میمرد تا... تا

بفهمی منُ دوس..

هق می زند و سرش را به سینه ی شهاب می فشرد. آتش به قلب شهاب می افتد. پلک

می بندد. و نفس عمیقی می کشد. لبه ی تی شرتش را بالا می دهد و سر پیشانی آسیه را به سینه

ی برهنه اش می چسباند. گریه ی آسیه خفه می شود! داغ است! سینه ی او بیش از حد معمول

داغ است!

شهاب زمزمه می کند: داغِ، نه؟!..

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیه سر بلند کرده و نگاه نگران و متعجبش را به صورت او می دوزد و شهاب لبخند

تلخی می زند: آسیه! باور کن تو این مدت صد برابر غلطایی که در حقت کردم عذاب کشیدم...

بدتر از همه م این بود که خودم رضایت دادم به سقط بچه م... منتی نیست... میخواستمت... بهت

بدهکار بودم... دوست داشتم و دارم... ولی آسیه! به خدا دیگه بسِ! من مثل تو طاقتم زیاد

نیست... نمیتونم دو / سه سال بی تفاوتی یه نفر نسبت به خودمُ ببینم و دم نزنم... نمیگم منُ

ببخش... نمیشه، میدونم... ولی... ولی حالا که فهمیدی تا حالا چه مرگم بوده، حالا که میدونی

دوست دارم، بهم فرصت بده! بیا و به هر دومون وقت بده تا این ویرونه رو بسازیم! آسیه تو مثل

من حماقت نکن! تو برعکس من و مثل همیشه عاقل باش!..

با کف دو دستش صورت او را قاب می گیرد: باشه عزیز دلم؟! باشه آسیه جان؟! فرصت بده

رمان بازار
romanbazar.ir

تا زندگیمونُ از اول بسازیم... باشه خانومی؟! هوم؟!

آسیه به جای هر جوابی، چند ثانیه به چشمان او که عجیب صادق اند و مستأصل، زل می

زند و سپس پیشانی اش را به سینه ی داغ او می چسباند؛ شاید این برای شروع بد نباشد! و چه

خوب است که آسیه هنوز هم یخ نزده و هنوز هم قلبش، قلبِ یک زن است؛ پر بخشش و پر مهر و

رئوف!

مهری:

کلید را در قفل می اندازم و می چرخانم. فکر می کردم گریه کردن سبکم خواهد کرد اما

داغی و سنگینی قفسه ی سینه ام خلافش را ثابت کرده است! در را آرام می بندم و کتانی هایم را

بی حوصله درون جاکفشی رها می کنم. کل هیکلم خیس است. زخم دلم گویی تازه سر باز کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

که بغض درون گلویم سنگینی می کند و مطمئناً با پقی دوباره زیر گریه خواهم زد!

قدم های خسته ام من را پیش برده و جلوی درِ بسته ی اتاق آیین متوقف می کنند؛

صدای غرولند های فرزانه خانوم می آید: میخوای خودتُ بکشی فکر دل من و اون بچه ی بیچاره

رو هم نمیکنی، ها؟! ذکر لبت شده اسم اون دختره ی نحس که نمیدونم چه طور دوباره پاش باز

شد به زندگیت... دِ آخه..

نفس عمیق و صدای کلافه ی آیین حرفش را می برد: مامان بسِ! بسِ! بسِ! همین شما با

این شوم ، شوم کردنات باعث شدی فرار کنیم بریم تو اون شهر خراب شده... حالام ول نمیکنی؟!

دوباره غرولند های فرزانه خانوم به گوش می رسد اما فوراً خودم را درون اتاق پرت می

کنم تا کمتر بشنوم. آب دهانم را فرو می دهم و گلویم می سوزد. به در بسته تکیه می دهم. حالم

شده حکایتِ پائیز؛ دلگیر و پر اشک! روی قفسه ی سینه ام دست می کشم و لب هایم را روی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می فشرم و چشمانم را تا آخر باز می کنم تا اشک هایم نچکند. خسته ام! حتی گریه هم نتوانست

زخم زندگی ام را بشوید و فقط قلبم را به طپشی مجدد انداخت!

پشت دستم را زیر بینی ام می کشم و دم های عمیق می گیرم؛ شاید از این حال گریه

دربیایم! دکمه های مانتویم را باز می کنم و شالم را از سر می کشم. تمام لباس های خیسم را بی

حوصله با لباس های خانه ام عوض می کنم. نگاهی درون آینه به خود می اندازم. مضحک شده ام!

پای چشمانم سرخ و گود رفته است و رد اشک و قطره های باران روی صورتم است. پوفی می

کشم و لباس های خیسم را روی ساعدم می اندازم.

همین که در را باز می کنم، با فرزانه خانوم رخ به رخ می شوم. هینی می کشد و گامی به

عقب برداشته و دستش را روی قلبش می گذارد. اخم می کنم و نگاهم را پائین می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش طلبکار است و با اینکه نگاهم به صورتش نیست، اما می توانم پشت چشم نازک

کردنش را حدس بزنم! : بسم الله! کِی اومدی تو عروس که ما نفهمیدیم؟!

با صدایی از ته چا درآمده و دورگه پاسخش را می دهم: خیلی وقت نیست

سپس آرام از کنارش می گذرم و دم آرام اما عمیقی می گیرم. دوباره چشمانم پر آب شده

و سوزش و سنگینی قفسه ی سینه ام امانم را می برد. "وا" گفتن متعجب فرزانه خانوم را می

شنوم و بی توجه در سرویس بهداشتی را باز کرده و به رختکن می روم. لباس های خیسم را بی

نظم درون سبد لباس ها رها می کنم تا بعد اگر نیاز بود بشویمشان! نفس عمیق می کشم تا بغضم

را پس بزنم اما فایده ای ندارد. اشکم بی اجازه و بی هیچ مقاومتی می چکد و حتی درشت کردن

چشم هایم هم جلودارش نیست!

سر به زیر از رختکن بیرون می روم. نگاهم دوخته به زمین است؛ اصلاً دوست ندارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزانه خانوم خیسی چشم هایم را ببیند! از گوشه ی چشم می بینم که روی یکی از مبل ها

نشسته اما بی توجه به طرف آشپزخانه گام برمی دارم. باید لیوانی آب یخ بخورم تا از سوزشم کم

شود؛ سرماخوردگی هم به درک! لیوانی برداشته و همین که در یخچال را باز می کنم، جریان

هوای سردش لرز به جانم می اندازد. یک لیوان.. دو لیوان.. سه لیوان.. نفسم می برد و به جای

خنک شدن، بغضم می شکند. لیوان از دستم رها می شود و با صدای بدی می شکند. بی توجه به

همه چیز، بلند بلند گریه می کنم.

شاید فقط چند ثانیه طول می کشد تا آمدن فرزانه خانوم و آیین به درون آشپزخانه! سر

به زیر می اندازم ولی نمی توانم هق هقم را تمام کنم. خرده های شیشه ی لیوان را جلوی پایم تار

می بینم. فرزانه خانوم مدام از دلیل گریه ام می پرسد اما من تنها اشک می ریزم و قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخگویی ندارم.

– بانو؟!

با صدای آرام او، کم کم سر بلند می کنم و نگاهم را به نگاه غمگین و نگرانش می دوزم.

اشک هایم بیشتر روان می شوند و خودم هم دلیل این گریه ی بی امان را نمی دانم! نفسم تنگ

می شود و دستم را روی قفسه ی سینه ام می فشرم.

او قدم به قدم پیش می آید و من هم گامی عقب می روم که کمرم به لبه ی کابینت می

خورد. به قفسه ی سینه ام چنگ می زنم. کاش میان هق هق هایم کمی هوا بود! چه طور تمام آن

تهمت ها و بدبختی ها را تاب آورده و اشک نریخته بودم؟! این اشک ها ده سال قدمت دارند! حالا

بی دلیل هستند اما آن موقع که باید، نیامدند تا دلیلشان را بشود فهمید! میان تاری اشک،

سرخی ای را روی زمین می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند می کنم و نگاه وحشت زده ام با صدای بلند و وحشت زده ی فرزانه خانوم

همزمان می شود: آیین مادر جلو نرو! ای وای!

آیین اما فقط مات به من خیره مانده است و تنها از اخم روی پیشانی اش می شود درد

زخمش را فهمید. هق هقم بند می آید و نگاه وحشت زده ام روی صورت مات و غمگین او ثابت

می ماند. آب دهانم را فرو می دهم و نفس عمیق و لرزانی می کشم. فرزانه خانوم بازوی او را

گرفته و می خواهد عقب بکشدش و پایش را مداوا کند اما آیین خیره به من ایستاده است. پلک

می بندم تا نگاهم به خون های روی زمین برنخورد.

– بانو؟!

طپش محکم قلبم، پلک هایم را وادار به باز شدن می کند. باز هم نگاه هایمان در هم گره

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده است. او می خواهد گامی دیگر جلو بیاید که ناخودآگاه کف دستم را به سینه اش می کوبم.

بی تعادل گامی به عقب برمی دارد و متعجب نگاهم می کند؛ اگر جلوتر می آمد، باز هم پایش روی

تکه شیشه ای دیگر می رفت. لبخند گوشه ی لبش اخم به پیشانی ام می آورد.

پلک می بندم و سرم را به طرفین تکان می دهم؛ باید از اشتباه درش بیاورم! : من... من...

خب طبیعیِ که... من..

نم توانم جمله ام را کامل کنم. شاید.. شاید هم او اشتباه نکرده باشد! شاید واقعاً دلم

نخواهد که بیشتر آسیب ببیند!! نمی دانم اما..

ناگهان به جلو کشیده می شوم و محکم به سینه ی او برخورد می کنم و زمزمه اش را زیر

گوشم می شنوم: قدم برندار! پر شیشه س

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش دور تنم حلقه می مانند و نفس های داغش روی سرم می پیچند. با همان یکی /

دو گام فاصله هم کار خودش را کرد! باید مثل تمام یک ماه گذشته پسش بزنم و بگویم که حق

دست زدن و نزدیکی به من را ندارد اما نمی توانم. نگاهم به سرخی خونش روی زمین است و نفس

های لرزانم جایی نزدیک قلب بی قرار او جریان دارند. دستش را روی پشتم حرکت می دهم.

زیر گوشم می گوید: بانو فقط یه دقیقه... فقط یه دقیقه اینجا بمون!

صدای نگران و عصبی فرزانه خانوم را می شنوم که فرزندش را می خواند. احساس گرمای

شدیدی می کنم و این یعنی درون یخ زده ام را گم کرده ام! دوباره اشک هایم جاری می شوند..

دلتنگ بودم؟!

دانای کل – کلانتری

تقه ای به در می خورد و او سر از روی پرونده بلند می کند: بفرمائید!

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شده و ستوان با یک سلام نظامی وارد می شود: خسته نباشید قربان!

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد: چه خبر هدایتی؟!

هدایتی جفت ابرو هایش را بالا انداخته و چند قدم پیش می رود: از وضعیت اون مرد باید

بگم که هیچی... سطح هوشیاریش متغیرِ و تو کماست

اخمی روی پیشانی سروان نشسته و نفسش را فوت می کند: هوم..

با نوک انگشتان شست و اشاره اش گوشه ی پلک هایش را می مالد: گزارشی مربوط به

مفقودی یه مرد پیدا نکردی؟!

– خیر قربان! تو بیست و چهار ساعت گذشته هیچ گزارشی از مفقود شدن مردی به این

سن و سال نداشتیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

سروان انگشتانش را در هم قلاب می کند و دستانش را روی میز می گذارد و ستوان دم

عمیقی گرفته و ادامه می دهد: اون خطی که باهاش به اورژانس خبر داده بودن یه خط اعتباری

بود ولی صبح امروز تماس دیگه ای از اون شماره برقرار شد با..

سروان برخاسته و چشم تنگ می کند و ستوان کاغذی را از درون پوشه ی در دستش

بیرون کشیده و روی میز می گذارد: این شماره ای هست که صبح باهاش تماس گرفتن... به نام

خانومی به اسم مهری سالار کیاست

سروان دستانش را روی لبه ی میز ستون کرده و به کاغذ روی میز چشم می دوزد.

مهری:

تماس را قطع کرده و گوشی را روی میز روبه رویم می گذارم. دستی به پیشانی ام می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم و پلک می بندم. سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و نفسم را با شدت بیرون می فرستم.

درون سرم انگار شعله ای روشن است و افکارم به هم ریخته اند. گوشه ی پلکم را باز می کنم و

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم؛ نه و نیم! دوباره پلک می بندم. حلقم خشک شده و صدایم

از شدت گریه های چند ساعت پیشم گرفته است.

گرمای حضور کسی را حس می کنم و آرام پلک می گشایم. نگاه مهربان و لبخند پسرکم،

قلب تازه زنده شده ام را به طپش می اندازد. لبخند محوی می زنم و صاف می نشینم. کنارم جای

می گیرد.

مایل به سمت من می نشیند و با نگاهش صورتم را می کاود: هنوز سرت درد میکنه؟!

آرام می خندم: بهترم آقای دکتر!..

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه نگاهش می کنم و به در اتاق آیین اشاره می زنم: خوابِ؟!

چانه بالا می اندازد: نه! رفتم پلکاش بسته بودنا ولی معلوم بود که بیدا رِ

نیشخند می زنم: خوب باباتُ میشناسیا

لبخند پهنی می زند: از تو بهتر که نمیشناسمش

یکه می خورم و ابرو هایم بالا می پرند؛ مات نگاهش می کنم: من؟!

سر تکان داده و صاف می نشیند و به پشتی مبل تکیه می دهد: قبلاً دستش یه ذره زخم

میشد غر غر میکردا... ولی پاش یه زخمی به اون درازی شده و بخیه خورده اما هیچی نمیگه... به

خاطر توئه دیگه... میدونستی باید باهاش مهربونی کنی که نق نزنه

چند ثانیه پر بهت نگاهش می کنم و بعد بلند می خندم: بچه تو... تو پسرشی یا باباشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اینکه بخندد، جفت ابرو هایش را بالا می اندازد و خونسرد می گوید: من بابای

هردوتونم!

دست به سینه به پشتی مبل تکیه می دهم و سر به سمتش می چرخانم: هوم! خب بابا

سریر بفرماین که شام چی میل دارن؟!

برمی خیزد و شانه ی چپش را بالا می اندازد: نیمرو که خودم درست میکنم... تو هم

میخوری واست درست کنم؟!

من هم برمی خیزم: انگار خیلی جو بابا بودن گرفته تو رو ها

می خواهم به آشپزخانه بروم که روبه رویم می ایستد: جدی گفتم... یکمی سوپ مونده،

اگه سیر نشدم نیمرو درست میکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا و آن پا می کند برای زدن حرفش و نگاهی به در اتاق آیین می اندازد: میگم... میگم

خب تو که..

در چشمانم خیره می شود: تو که امروز تونستی گریه کنی... تو که امروز با بابایی بد

نبودی، مهربون بودی... میشه... میشه بری پیشش

عمیق نگاهش می کنم. پسرکم می خواهد همه چیز را درست کند! نگاهش غمگین می

شود و سرش را پائین می اندازد. قلبم می لرزد. تاب غم او را ندارم.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم صدایم نلرزد: چشم بابا سریر!

سرش را به سرعت بالا آورده و چشمانش برق می زنند: ممنونم مامانی!..

گونه ام را می بوسد و مهربان می گوید: دروغ گفته بودم که میخوام بری... میدونی، نه؟!

سرش را می بوسم و لبخند محو و لرزانی به لب می نشانم. در جوابش تنها پلکم را باز و

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته می کنم. چند ثانیه خیره نگاهم می کند و لبخند مهربانی می زند. پسرم دوست دارد اوضاع

همین طور بماند. حتی به اندک نرمش من نسبت به آیین هم امید بسته است و من واقعاً نمی

توانم.. نمی توانم نگاه مهربانش را ناامید کنم. ته نگاه او یک آرزو را فریاد می زند؛ یک خانواده ی

کامل! چشمانم می سوزند اما صبح آن قدر گریه کرده ام که چشمه ی اشکم خشک شده است!

لبخند اطمینان بخشی به سریرِ منتظر ایستاده می زنم و به طرف اتاق آیین می روم.

سنگینی نگاه پسرکم را حس می کنم. دستم را روی دستگیره می گذارم و پلک می بندم و نفس

عمیقی می کشم. فقط به خاطر سریر! فقط به خاطر سریر باید سعی کنم این چینی شکسته را بند

بزنم. دستگیره را آرام پائین می کشم و وارد اتاق می شوم. نگاهم روی او که روی تخت خوابیده

ثابت می ماند و دوباره حجمی سنگین به گلویم برمی گردد. فقط یکی / دو دقیقه بود اما من

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش را عجیب احساس کردم!

پیش می روم. آرام روی تختش می نشینم و لرزش پلک های او بیشتر می شود؛ شاید فکر

می کند که دوباره سریر به اتاقش آمده که چشم باز نمی کند! جای خالی زیادی نیست اما خودم

را جا می کنم و کناش دراز می کشم. بالاخره پلک باز می کند و نگاه هایمان در هم گره می خورد.

باید چه کنم؟! حرف بزنم؟! در آغوش بگیرمش؟! باید چه کنم؟! گیج و گنگ فقط نگاهش می کنم

و او هم گنگ است و مبهوت! این را از نگاهش می خوانم. شاید او هم مثل من نمی داند که چه

باید بکند!

کم کم دستش را بالا آورده و روی گونه ام می گذارد و لب می زند: بانو؟!

تنها خیره اش می مانم. با نگاهش صورتم را می کاود. دستش را حرکت می دهد و

انگشتانش را در مو های بسته ام فرو می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور لب می زند: بانو تویی؟!

خنده ام می گیرد؛ یعنی شک دارد که منم؟! خنده ام را می بیند و انگشت اشاره اش را

گوشه ی لبم می کشد.

لبخند محوی می زند: باورم نمیشه..

کم کم اخمی روی پیشانی اش می نشیند و دستش را پس می کشد؛ تلخ می گوید: برو

بیرون بانو!..

ابرو هایم بالا می پرند و او این بار بلندتر از قبل تکرار می کند: برو بیرون بانو!

اخم می کنم. پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم. پلک می گشایم و نگاه عمیقی به او

می اندازم و روی تخت می نشینم؛ بودنم را که نباید تحمیل کنم! می خواهم از روی تخت برخیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

که مچ دستم را می گیرد. من را به طرف خودش می کشد که بی تعادل روی تخت می افتم و

دستان او در برم می گیرند.

بی قرار می گوید: نه! نرو! تو... تو مال خودمی بانو!

فشار دستانش دور تنم بیشتر می شود. او هم مثل من است؛ سردرگم!

برمی خیزم و روی صندلی روبه روی او می نشینم و پا روی پا می اندازم: من در خدمتم

جناب سروان!

نیم خیز شده می نشیند: دو شبِ پیش یه مرد با یه خط اعتباری به اورژانس زنگ میزنه و

خبرِ یه مرد زخمی رو تو یه جاده بیرون از شهر میده... آمبولانس که سر صحنه میرسه، یه مرد نیم

جون رو پیدا میکنه که گویا از بلندی پرت شده... هیچکس هم سر صحنه نبوده و هیچ کارت

رمان بازار
romanbazar.ir

شناسایی ای به جز یک نامه که تهش یک اسم نوشته شده بود، همراه مردِ مصدوم نبوده

او سکوت می کند و اخمی روی پیشانی ام می نشیند: خب... خب این ها چه ارتباطی با

من دارن؟!

پوشه ای که همراه خود آورده بود را از روی صندلی کنارش برمی دارد و کاغذی را جلوی

من روی میزِ بینمان می گذارد: با اون خط اعتباری دیروز صبحِ زود با شما تماس گرفتن خانوم

سالار کیا

جفت ابرو هایم بالا می پرند. کاغذ را برمی دارم اما بدون دیدن هم می توانم بگویم که آن

شخص کیست!

روی اعدادِ شماره ی تلفن خیره می مانم و می پرسم: میتونم بپرسم که ظنِ شما بر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

هست؟! به نظرتون اقدام به قتل بوده؟!

نگاهش می کنم؛ دستی به چانه اش کشیده و تک ابرویی بالا می اندازد: ما فعلاً در حال

بررسی هستیم خانوم!

نفس عمیقی می کشم و پلک می بندم. او گفته بود که مرتکب قتل نشده است. دلم می

خواهد به صداقتش امیدوار باشم. یک جور هایی اصلاً دلم نمی خواهد که دوباره او را زندانی

ببینم. به نظرم اُرُد همتی بیشتر یک مرد قابل احترامِ زیادی بی گناه است که مجبور شد وسطِ

بازی باشد!

– این شماره..

پلک باز می کنم و مستقیم به چشمان او زل می زنم: این شماره رو میشناسین؟!

کاغذ را روی میز رها می کنم و زبان روی لب می کشم: بله! این شماره ایِ که دیروز موکلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سابقم باهاش بهم زنگ زد

چشم تنگ می کند: موکل سابقتون؟!

سر تکان می دهم: اُرُد همتی... مردی که به خاطر قتل همسر باردارش در شُرف اعدام بود

اما با ارائه ی مدرک از خیانتِ همسرش، تبرئه شد... خیلی از آزادیش نمیگذره

آرنج هایش را روی دسته های صندلی ستون می کند و انگشتانش را درون هم قلاب کرده

و جلوی لبش می گیرد: عجب!..

نفس عمیقی می کشد: میتونم بپرسم برای چی باهاتون تماس گرفته بود و آیا اصلاً اشاره

ای به اون شخص مصدوم کرد یا نه؟!

پلک می بندم و سر تکان می دهم: تماسش بیشتر جنبه ی درد و دل کردن رو داشت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

خب... خب گفت که... آمممم! گفت که اون خودش پرید

اخمی روی پیشانی اش می نشیند: خودش؟!

نوک انگشتانم را به شقیقه ام می کشم: ببینید... آقای همتی بعد از اتفاقات دردناکی که

داشته، تصمیم میگیره تا... تصمیم میگیره که شخصی که با همسرش رابطه داشته رو هم... خب

دیروز که بهم زنگ زد فقط در همین حد تونستم ازش بشنوم که اون مرتکب قتل نشده... ینی...

ینی خب شرایط مناسبی نداشت و من نمیتونستم زیاد کنجکاوی کنم

دم عمیقی می گیرد: هوم! پس پای یه انتقام گیری درمیو نِ

سرم را به طرفین تکان می دهم: گفتم که اون گفت مرتکب قتل نشده

لبخند کجی می زند: به نظرتون میشه به حرف کسی که همسرش رو کشته، اعتماد کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو هایم را بالا می اندازم: من ایشون رو مرد صادقی شناختم... و در ضمن... اگر هم واقعاً

این یک اقدام به قتل بوده باشه که من شک دارم، باز ایشون کاری خلاف قانون نکردن... مطلعید

که؟!

سر تکان می دهد: بله به شرطی که بتونن ثابت کنن که اون مرد واقعاً با همسرشون رابطه

داشته..

نفس عمیقی می کشد و دوباره نیم خیز شده می نشیند: گفتین شرایط مناسبی نداشت...

میشه بیشتر توضیح بدین؟!

انگشت اشاره ام را روی لبم می کشم: خب راستش... گفت که کنار دریاست و قصد داره

خودش رو بکشه... من هم سعی کردم آرومش کنم اما از اون جایی که دیروز واقعاً روز شلوغی

برام بود، دیگه از یاد بردمش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه می شود: این میتونه خودش، ظنِ اقدام به قتل رو پررنگتر کنه

– مگه نگفتین که به اورژانس خبر داده... اگه خودش اون مردُ هل داده پس دیگه اینکه

خودشم به اورژانس زنگ زده باشه، بی معنیِ

لبخند محوی می زند: نه خیلی... میتونه دلیلش از زنگ زدن به اورژانس، عذاب وجدان

باشه و یا اینکه خیالش راحت بوده که اون مُرده و به همین دلیل به اورژانس زنگ زده... غافل از

اینکه اون مرد مصدوم زنده میمونه و میره توی کما

نفس عمیقی می کشم و تک ابرویی بالا می اندازم: هوم! هر چی هم که بوده باشه باز مهم

اینِ که ایشون قانوناً جرمی مرتکب نشدن... گرچه من فکر میکنم که ادعاشون صادقانه بوده

گردن کج می کند: این دیگه با بررسی های ما معلوم میشه... و من واقعاً امیدوارم که این

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای همتی خودش رو نکشته باشه

زمزمه می کنم: منم امیدوارم..

او کاغذ را از روی میز برمی دارد و نیم خیز می شود برای برخاستن که بی درنگ می

پرسم: گفتین که یه نامه همراه مردِ مصدوم بود و یه اسم آخرش... میتونم محتوای اون نامه و یا

حداقل اون اسم رو بدونم

کاغذ را درون پوشه می گذارد و روبه رویم می ایستد: محتوای اون نامه هم یه جورایی

حرف شما رو تصدیق میکنه..

چشم تنگ کرده و خیره ی او می مانم که ادامه می دهد: اسم آخرِ نامه هم... نامدار...

آخرش نوشته بود نامدار

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی برقی فشار قوی به تنم وصل کرده باشند: این غیر ممک نِ

– چی؟! چی غیر ممکنِ؟!

نگاهم را تا صورتش بالا می کشم. قطعاً این نامدار همان آرمین نیست.. نیست.. نیست..

امکان ندارد که باشد.. آرمین و چنین کار وحشتناکی؟! فکرش مثل خوره به جانم می افتد.. امکان

ندارد!

روی صورتم خم می شود: جوابم رو نمیدین؟!

آب دهانم را فرو می دهم؛ باید ببینمش! : من... من میتونم اون مرد رو ببینم... من یه... یه

شخص به همین نام میشناسم

دانای کل – کلانتری

رمان بازار
romanbazar.ir

سروان انگشتانش را در هم قلاب و آن ها را زیر چانه اش ستون کرده و نگاهش کلمه به

کلمه ی نامه ی کوتاه پیش رویش را برای صدمین بار می کاود. کلماتی که اوضاع را پیچیده تر و یا

شاید هم ساده تر می کنند! کلماتی که با وجود بودن اثر انگشتِ نامدار روی کاغذ نامه، تا حدود

زیادی ثابت می کنند که نویسنده شان، خودِ اوست!

نفس عمیقی می کشد و زمزمه وار نامه را می خواند در حالی که کاملاً آن را از بر شده

است:

"از گم شدن میترسم.

اون فکر میکنه خودش میخواد من رو بکشه ولی نمیدونه که من خیلی وقته مردم.

فقط دنبال یکی مثل اون بودم تا این ترس احمقانه رو ازم دور کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گم شدن میترسم. گفت پیراهن سفید بپوشم ولی نگفت که تو جیبش نامه نذارم. از گم

شدن میترسم.

گم شدم که افتادم وسط لجن.

نمیخوام جنازم مثل خودم گم بمونه و بپوسه و دیر شه. بهش اعتماد ندارم.

کاش یکی پیدام کنه

نامدار"

سکوت اتاق را صدای نفس عمیق سروان در هم می شکند. نگاهش را از کاغذِ کمی خونی

و پاره ی نامه که درون پوشش پلاستیکی است، می گیرد و محکم به پشتی صندلی تکیه می دهد.

نوک انگشتانش را به پیشانی اش می کشد و به اُرُد همتی که هنوز مفقود است، فکر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه ای به در می خورد: بفرمائید!

در باز شده و ابتدا مهری با صورتی مشوش و پشت بندش ستوان پا به درون اتاق می

گذارند. ستوان به نشانه ی احترام نظامی، پا هایش را جفت می کند اما مهری بی هیچ عکس

العملی تنها در کنار ستوان ایستاده و خیره به زمین می ماند.

سروان برخاسته و با دست به صندلی های ردیف شده ی روبه روی میز کارش اشاره می

زند و خطاب به مهری می گوید: بفرمائید خانوم سالار کیا!

مهری بی اینکه سر بلند کند، بی رمق خودش را روی یکی از صندلی ها رها می کند.

باورش نمی شود. هنوز هم در بهُت است. شوکِ دیدن آرمین روی آن تخت آن هم با وجود

جریانات گذشته و روابطی که از او بعید می نمود، حتی از شوک باز شدن دوباره ی پای آیین به

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیِ او بیشتر است! مات و خیره ی میزِ پیش رویش می ماند و حالا مفهوم کلمات آخر آرمین را

درک می کند؛ حقاً که آرمین و آیین شباهتی در این مورد با هم ندارند!

سروان که سکوت و بُهت مهری را می بیند، ستوان را خطاب قرار می دهد تا مهری هم از

فکر بیرون بیاید: خب ستوان! خانوم اون مرد مصدوم رو دیدن؟! تونستن شناساییش کنن؟!

ستوان سر تکان می دهد: بله قربان! گویا خانوم سالار کیا این مرد رو از قبل می شناختن

سروان نگاهش را به مهری می دوزد: خب؟!

سکوتِ دو مرد، مهری را به خود می آورد و متوجهش می کند که باید پاسخگو باشد اما

چه طور باید بگوید که او همان آرمین، برادرِ همسرش است؟! حقیقت، تا وقتی از انسان دور باشد،

تنها حقیقت است؛ اما وای به اینکه حقیقت در نزدیکی انسان باشد! طوفان می شود و انسان را با

خود به زهرمارترین حس های دنیا دعوت می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری چند بار پلک می زند و زبان روی لب می کشد: من... من اون مردُ میشناسم... ینی...

ینی... ینی شایدم... شایدم..

زیر لب زمزمه می کند جوری که فقط خودش می شنود: شایدم فکر میکنم که

میشناسمش!

سروان با ابرو به ستوان اشاره می کند که بیرون برود و خودش برخاسته و روبه روی مهری

روی صندلی جای می گیرد: خب؟!

مهری بالاخره دل از میز کنده و نگاهش را آرام آرام بالا می کشد: اون... اون برادرِ همسرمِ

جفت ابرو های سروان بالا می پرند: چی؟!

مهری پلک می بندد؛ نفس عمیق اما آرامی می کشد و آب دهانش را به زحمت فرو می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد: برادرِ همسرم... اسمش قبلاً... قبلاً آرمین رضا منش بود ولی... چند سال پیش تغییر نام داد...

نامدار مجد

گویی سروان هم در بهُت و شوک فرو می رود که سکوت می کند! دوباره صدای سکوت،

بلندترین صدایِ اتاق می شود. مهری نگاهش را تا روی انگشتان دستش که ناخودآگاه به شدت

تحت فشارشان قرار داده است، می کشاند. حالا چه باید بکند؟! به که باید بگوید؟! این فکر که در

ذهنش جرقه می زند، با چنان سرعتی سر بلند می کند که گردنش درد می گیرد!

خیره در نگاه منتظر سروان می گوید: میشه... میشه شما خودتون... ینی... شما خودتون

به خونواده ش بگین... من..

نفس عمیقی می کشد و سعی می کند تا بر خود مسلط شود: من نمیتونم... ینی... همسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمار هستن و اصلاً نمیشه از این قضیه مطلعشون کنم... خانواده شونم... خانواده شونم به شدت با

من مخالف هستن... من..

سروان که بی قراری او را می بیند، با دست او را به سکوت و آرامش دعوت می کند: بسیار

خب، شما لطفاً آروم باشید!

مهری پلک می بندد و سر تکان می دهد: ببخشید! من... من اصلاً باورم نشده هنوز! ینی

من هیچ وقت فکر نمیکردم که آرمین... ینی نامدار اهل چنین کار هایی باشه..

زمزمه می کند: باورم نمیشه!

دانای کل – شهاب فرزان

کلید می اندازد و داخل می شود. کفش هایش را جفتِ هم درون جاکفشی جای می دهد و

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد پذیرایی می شود. سر و صدا های درون آشپزخانه، نگاه و قدم هایش را به آن سمت می

کشاند.

آسیه همانطور که قارچ ها را خرد می کند، سر چرخانده و از بالای شانه به او چشم می

دوزد: سلام!

شهاب درست کنار او می ایستد و یک دستش را به لبه ی کابینت می گیرد و لبخند به لب

می نشاند: سلام خانوم!

آسیه چشم از او برمی دارد و قارچی کامل را روی تخته می گذارد تا برش دهد: خسته

نباشی!

شهاب یک دستش را دور شانه ی او حلقه می کند تا دوباره توجهش را جلب نماید: تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته نباشی جونم! میخوای چی درست کنی، هوم؟!

لب آسیه رو به بالا قوس پیدا می کند اما مُصِر است که بی لبخند به کارش ادامه دهد؛

هنوز برای کامل بخشیدن آماده نیست: لازانیا

شهاب چاقو را از دست او بیرون می کشد و با محبت زیر گوشش زمزمه می کند: بشین

خودتُ خسته نکن! من اینا رو آماده می کنم

آسیه با ابرو به لباس های او اشاره می زند: تو اول لباساتُ عوض کن!

شهاب که به کل لباس های تنش را از یاد برده بود، دست آزادش را پشت گردنش می

کشد و لبخند مضحکی می زند: حواسم نبود، الان

بعد هم چاقو را کنار تخته می گذارد و از آشپزخانه خارج می شود اما در نیمه ی راه رفتن

به اتاق، گویی که چیزی یادش آمده باشد، سر می چرخاند و با هیجان می گوید: میگم میدونی

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقتِ بیرون نرفتیم؟!

بی اختیار پوزخندی روی لب آسیه می نشیند: ما کِی بیرون رفتیم اصلاً؟!

به سرعت غمی عجیب بر دل شهاب چمبره می زند. پلک می بندد و سر به زیر می اندازد.

آسیه می داند که کلامش نیش دار بود اما شاید فقط کمی عذاب وجدان دارد! آخر هنوز هم یادش

می آید که اگر خودخواهی شهاب نبود، همان موقع که کتک خورده به پزشکی قانونی رفته بود،

طلاقش را گرفته و هیچ وقت پای فرزندی که بخواهد قربانیِ بقای عمر مادرش بشود به زندگی باز

نمی شد. شهاب آرام به درون آشپزخانه برمی گردد. دوباره کنار او که مشغول خرد کردن فلفل

دلمه ایست، می ایستد و دستش را به لبه ی کابینت می گیرید.

با صدایی بی نهایت غمگین اما مهربان می گوید: راست میگی... همشُ من خراب کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه بیرون رفتنی هم بوده..

حرفش را پوزخند آسیه نیمه کاره می گذارد: خوبِ که یادتِ!

شهاب لبخندی محو و غمگین می زند: برم بمیرم، خوبِ؟!

چاقو از دست آسیه رها شده و نگاه تیز و مبهوتش به چشمان شهاب می نشیند: چه

ربطی داره؟!

شهاب سر پیش برده و آرام پیشانی او را می بوسد: فقط بعد مرگ دیگه نمیشه جبران

کرد آسیه جان! اینجور که معلومِ منِ زنده قدرت جبران ندارم پس برم بمیرم، هوم؟!

آسیه اخم کرده و سر به زیر می اندازد: من... من منظورم... قصدم این..

شانه هایش اسیر دستان شهاب می شوند و پیشانی اش به سینه ی او می چسبد و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

پر مهر شهاب زیر گوشش نجوا می شود: هنوزم دلت، همون دلِ! هنوزم کل وجودت مهربونِ گلِ

من!..

سرش را می بوسد و او را از آغوشش عقب می کشد و به چهره ی معصومش لبخند می

زند: هوا سردِ ولی دلم میخواد بریم بیرون... شاید بتونیم یه خاطره ی خوب بسازیم! یه لازانیای دو

نفره رو یه نیمکت دو نفره توی پارکِ خلوت... چه طورِ؟!

آسیه نگاه از او می دزدد: وقتی اینجوری میگی خب... خب ینی منم باید بگم موافقم

دیگه! غیر از اینِ؟!

شهاب دست زیر چانه ی او می برد و صورتش را بالا می کشد تا دوباره نگاه او را داشته

باشد: آره! غیر از اینم میتونه باشه... میتونی غر بزنی که مگه تو این هوا میرن پارک؟! میتونی

بزنی تو گوشم و بگی که مهربونیمُ نمیخوای... میتونی هم باهام بیای... انتخاب با توئه

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شهاب مُهره ی مار دارد و یا دل آسیه زیادی مهربان است که با دو کلمه ی مهربان، رام

می شود! نگاه غصه دارِ آسیه روی پای چپش خیره می ماند تا شاید بتواند آن چه می خواهد را بی

حرف به شهاب بفهماند! شهاب هم که سرِ پائین او را می بیند، به مسیر نگاهش زل می زند. پلک

می بندد و نفس عمیقی از سر درد می کشد.

دست روی شانه او می گذارد: فکرشُ نکن! این همه آدم با معلولیتای صد پله بدتر، هم کار

و هم تفریحشون تو جامعه به راست... تازه تو که میتونی راه بری... اینجوری اگه فکر کنی که

نمیتونی بری دانشگاه، گلِ من!..

آسیه به سرعت سر بلند کرده و نگاه متعجبش را به صورت او می دوزد و شهاب با خنده

ی آرامی می گوید: بریم بیرون یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیه سر به زیر می اندازد: آخه... آخه سردِ هوا

شهاب لبخند عمیقی می زند: این شد یه دلیل خوب... پس تو میشینی رو صندلی و من

غذا رو آماده میکنم و با هم حرف میزنیم، هوم؟!

آسیه با ابرو های بالا پریده به او نگاه می کند: لازانیا بلدی؟!

شهاب همانطور که می خواهد از آشپزخانه خارج شود، چشمکی می زند و می گوید: تو

یادم میدی خب!

این را گفته و به طرف اتاق خواب می رود تا لباس عوض کند. آسیه آرام صندلی ای را از

پشت میز بیرون کشیده و رویش می نشیند. آرنجش را روی پشتی صندلی می گذارد و دستش را

زیر سرش ستون می کند. همه چیز مرتب نیست اما هنوز هم می شود همه چیز را مرتب کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم ها هم از یک جایی به بعد، دیگر درد ندارند! فقط یک اثر ازشان باقی می ماند و بس!

دانای کل – آیین رضا منش

هر دو دستش را زیر سرش قلاب می کند و به سقف خیره می ماند. طبق معمول سر درد

دارد اما دیگر به آن عادت کرده است! نمی داند اما شاید اگر روزی سر درد نداشته باشد، حس

کند که چیزی کم دارد! در تمام یکی / دو ماه گذشته، رشد چیزی را درون کاسه ی سرش حس

کرده و هر روز تحلیل رفتن جسم و جانش را درد کشیده اما حالا روی لبش از یادآوری دو روز

گذشته لبخند نشسته است! مهربانی کم و کوچک مهری را هزاران بار برای خودش تکرار و بزرگ

می کند و آرامش می گیرد. این که در دو شب گذشته، مهری را در آغوش داشت، خونی تازه به

مویرگ های زیر پوستش می دواند و لبخندش را زنده تر و شادتر می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی سینه اش می کشد. پلک می بندد و پر از تصورِ خوشِ مو ها و پیشانی

مهری می شود که روی سینه اش جا خوش کرده اند! چشم باز می کند و نگاهی به ساعت روی

دیوار می اندازد. دوباره چشم می بندد و این بار قلبش محکم کوبش می گیرد؛ می شود تا یک

ساعتِ دیگر و بعد از خوردن شام، دوباره مهری را تا صبح در آغوش داشته باشه؟! این فکر و این

خیال خوش، سر درد را به حاشیه برده و صدای طپش قلبش را بلندترین صدای اتاق می کند!

حس های خوبش به او امید می دهند تا بیشتر زندگی کند و بیشتر برای ماندن در کنار مهری و

سریر بجنگد!

با صدای زنگ تلفن همراهش از خیال ها و یادآوری های خوش، بیرون پریده و گوشی را از

روی پاتختی چنگ می زند و تماس را وصل می کند: الو!

صدای گرفته ی خواهرش در گوشش زنگ می زند: سلام داداش! خوبی؟! حالت چه طوره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو هایش به هم نزدیک می شوند و صاف روی تخت می نشیند: سلام آمین جان! من

خوب،م آره... تو چه طوری؟! صدات چرا گرفته س آمین؟!

گریه ی آمین بلند شده و قلب آیین گویی از رگش جدا شده و بد به دلش می افتد و به

سرعت شقیقه اش از درد نبض می گیرد: داداش تو... تو چرا... چرا بیمارستان نمیای؟! نمیخوای

آرمینُ ببینی؟!

چشمان آیین درشت شده و دستش را روی سرش می فشرد و بی رمق می پرسد: چی...

چی میگی.... تو چی داری میگی؟!

بعد از چند لحظه سکوت و قطع شدن ناگهانی صدای گریه ی آمین، او با مِن و مِن می

گوید: مگه... مگه تو..

رمان بازار
romanbazar.ir

کلام آمین بریده و صدای فرزانه خانوم که در حال حرف زدن با اوست از پشت خط به

گوش آیین می رسد: با کی داری حرف میزنی؟! آیین که نیست، هان؟! حواست باشه یه وقت

نفهمه ها... نمیدونه..

باقی کلمات فرزانه خانوم و صدای پرستاری که دکتری را به بخش داخلی می خواند، درون

سر آیین غوغا به پا می کنند! دستش سوزن سوزن شده و می لرزد و گوشی از دستش می افتد.

درون سرش انگار دوباره طبل کوبیدن را آغاز می کنند. حالت تهوع و سر گیجه به سرعت خود

نشان می دهند.

دستش را به تاج تخت می گیرد و به زحمت می ایستد. با سرگیجه و تلو تلو خوران به

طرف در اتاق قدم برمی دارد. چشمانش تار می شوند. دستش را با زحمت به دستگیره می رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی اینکه قدرت چندانی داشته باشد، آن را پائین می کشد. هوشیاری اش از دست رفته و در

چهارچوب در به زمین می افتد.

سریر که با اشتیاق مشغول دیدن تلویزیون است، با زمین خوردن او، به سرعت سر

چرخانده و وقتی صحنه ی پیش رویش را می بیند، مات و مبهوت سر جایش میخکوب می شود.

نفسش می رود و تنش سست می شود. حتی توان صدا کردن مهری را هم ندارد. تمام تنِ آیین با

شدت به رعشه افتاده و از دهانش کف بیرون می ریزد. تشنج کرده است!

اشک به چشمان سریر می نشیند و تمام تلاشش را می کند تا صدایش را بالا ببرد:

مامان!

چند لحظه طول می کشد تا مهری در اتاق را باز کرده و بیرون بیاید و در تمام این چند

لحظه، سریر خیره و مات پدرش می ماند و آیین همچنان رعشه دارد و مثل ماهی بیرون آب

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پا می زند! مهری که از اتاق بیرون می رود، با دیدن نگاه به اشک نشسته و خیره ی

پسرش، رد نگاه او را می گیرد و به تن لرزان آیین می رسد.

با سرعت به طرف او گام برمی دارد: یا فاطمه ی زهرا!

کنار جسم او زانو می زند. نمی داند چه باید بکند! هنوز نتوانسته بفهمد که آیین چرا این

گونه می لرزد و مردمک هایش سفید شده اند و از دهانش کف بیرون می آید!

نگاهش را به سریر می دوزد و با هول می گوید: زنگ بزن اورژانس!

اما سریر گویی قدرت هیچ حرکتی را ندارد؛ پسرک، حس می کند که دیگر این جان کندن

پدرش است و ترس و غم قلبش را در مشت می فشرند. مهری که مات ماندن او را می بیند، چیزی

در درونش فرو ریخته و طپش قلب می گیرد و به گریه می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آیین نگاه می کند و سعی می کند تا دست و پا های او را یک جوری سفت بگیرد و این

بار بلندتر از قبل و با گریه فریاد می زند: سریر زنگ بزن اورژانس!

مهری:

دکتر تنها از وقت کوتاهی که برای راضی کردن آیین دارم، گفت و من را با دنیایی که روی

سرم هوار شده تنها گذاشت. دستم را روی سرم می گذارم و در حالی که کیفم به دنبالم روی

زمین کشیده می شود، راهرو را طی می کنم. نگاه مبهوت و فرو ریخته ی سریر یک لحظه از

جلوی چشمانم دور نمی شود. سریرِ من، مظلومانه و بی رمق به تن لرزان پدرش خیره بود و حتی

زبانش هم بند آمده بود و با لکنت با تلفن حرف می زد! قلبم آتش گرفته و دوباره بی اختیار و

ناخودآگاه اشک هایم روان می شوند. پسرک من، چرا باید این صحنه ها را ببیند؟! از خودم متنفر

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم وقتی فکر می کنم که دلیلش من هستم و حضورم!

دستی روی شانه ام می نشیند که به سرعت سر چرخانده و نگاه تارم به چشمان نگران

آمین می رسند و صدای بغض آلودش را می شنوم: دکتر چی گفت؟!

لب های خشکم را به زحمت تکان می دهم: باید زودتر عمل شه

آمین دستش را روی سرش می گذارد و بغضش می ترکد: وای خدا! وای خدا!..

به ران پایش می کوبد: کاش میمردم و زنگ نمیزدم بهش! کاش منِ خر اول میپرسیدم!

پلک می بندم و نگاه از او می گیرم. او هم تقصیری ندارد؛ تازه از سفر برگشته بود و قبل

از اینکه کسی را ببیند، خودش را به بیمارستان رسانده بود تا آرمین را ببیند و چه می دانست که

نباید به آیین حرفی بزند و به خاطر نبودنش در کنار برادر کوچکترشان، شکایت کند؟! او هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تقصیری ندارد! مقصر من و بودنم هستیم! پلک باز می کنم و نگاهم روی در سفید رنگ روبه رویم

می نشیند. صدای زمزمه ها و گریه های آمین و فرزانه خانوم در گوشم زنگ می زنند.

باید درستش کنم. سریر دیگر نباید تشنج و بیماری پدرش را ببیند! آیین دیگر نباید درد

بکشد! ققنوس نمی گذارد تا فرزندش عذاب بکشد! با نهایت سرعتی که می توانم، در اتاق را

گشوده و پا به درون آن می گذارم و بالای سر آیین می روم.

به هوش است؛ سر به سمتم می چرخاند و با زحمت زمزمه می کند: مهری؟!

پلک می بندم و لب می جوم؛ باید به او توضیح دهم: چون حالت بد بود بهت نگفتم آیین!

آرمین زنده س... مطمئن باش که زنده س!

قدمی پیش می گذارم و دست لرزانم را بالا می کشم و انگشتانم را در انگشتان او گره می

زنم: تو به فکر ما باش آیین!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو هایش بالا می پرند: مهری؟!

روی صورتش خم می شوم. دست آزادم را در مو های کمش فرو می برم.

اشک دیدم را تار می کند؛ فقط به خاطر پسرم! : عمل کن آیین! بذار عملت کنن! قول

میدم... به جون سریر قول میدم که نَرَم... اصن... اصن عقد دائم میبندیم... بذار عملت کنن آیین

ج.. جان!

او پر بهُت خیره ام می شود. فقط به خاطر سریر باید با او بمانم! سرم را روی سینه اش می

گذارم؛ می دانم که این را دوست دارد! پلک می بندم. برای خاطر پسرکم باید ماندنی شوم در

زندگی آیین و دعا کنم که او هم ماندنی شود در زندگیمان!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید می اندازم و وارد می شوم. سر درد شدیدی دارم. کفش ها و کیفم را درون و روی

جاکفشی رها می کنم. چراغ های روشن پذیرایی، خبر از بیدار بودن پسرکم دارند. بینی ام را بالا

کشیده و کف دو دستم را به صورت می کشم. دستانم را که پائین می آورم، چهره ی نگران و نگاه

مظلوم و مبهوت و اشک آلود پسرم را می بینم.

لب باز می کند اما چیزی جز یک کلمه از اعماق گلویش بیرون نمی آید: بابا

لبخند کم جانی به لب می نشانم و دستم را روی شانه اش می گذارم: حالش خوب..ِ

باور نمی کند که همچنان مظلومانه به من خیره می ماند و من این بار جلویش زانو می زنم

و صورتش را قاب می گیرم: راست میگم... حالش بهتر شده... تازه من... من کلی باهاش حرف زدم

و راضیش کردم که عمل کنه... بهش گفتم اگه عمل کنه پیشتون میمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه ناباور خیره ام می ماند. حق می دهم! پسرکم حق دارد تا باور نکند که

مادرش چنین تصمیمی گرفته است! او نمی داند که همه اش برای خاطر اوست و بس! بعد از چند

ثانیه خودش را در آغوش من رها می کند. دستانم را محکم دور تنش حلقه می کنم و سرش را

روی شانه ام می گذارم تا اشک بریزد و سبک شود. پشتش را می مالم و نگاهم روی ساعت که

سه صبح را نشان می دهد، ثابت می ماند؛ سریرِ من، تمام این چند ساعت را در نگرانی بیدار بود و

من باید یک جوری تمام نگرانی هایش را تمام کنم! من باید این کلبه ی احزان را گلستان کنم

برای خاطر یوسفم!

دو سال بعد...

مهری:

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز می کنم و نگاهم روی در بسته ی اتاق ثابت می ماند. میخواهم برخیزم اما نمی

توانم! سرم را به پائین حرکت می دهم و دست او را حلقه شده دور تنم می بینم و البته سنگینی

پایش را روی پا هایم حس می کنم! پلک می بندم و تکانی می خورم تا بیدار شود و از این زندان

نجات یابم! بعد از چند تکان اساسی، لب هایش را روی مو های پشت سرم حس می کنم.

صدای خواب آلودش را می شنوم: چرا اینقد تکون میخوری؟!

باید بتوانم برخیزم و بروم و پرده را کنار بزنم تا نور و گرمای آفتاب را حس کند و بفهمد

که صبح شده اما قاعدتاً وقتی اینچنین اسیر هستم توانایی چنین کاری را ندارم! : صبح شده ها

با لحن متعجبی می گوید: جدی؟!

نیشخند می زنم: بهت خوش گذشته، هوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقش را در مو هایم رها می کند: اوهوم خیلی

روی ران پایش می کوبم: بسِ اِ!

سرش را عقب می کشد و می خندد. شانه ام را می گیرد و مرا وادار به غلتیدن به پشت

می کند. نگاهم را به صورت و مردمک های بی فروغش می دوزم و انگشتانم را به گونه اش می

کشم. مو هایش هنوز هم کوتاه هستند از بابت شیمی درمانی! کف دستم را می بوسد.

دستش را به صورتم می کشد و پلک هایم ناخودآگاه بسته می شوند و او با لمس صورتم،

چشمانم را می یابد و پشت پلک هایم را می بوسد: نمیخواستی مهری؟!

نوک انگشت اشاره ام را به سیبک گلویش می کشم: نمیشد که عین فیلما جدا بخوابیم!

زن و شوهریم مثلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش رو به بالا قوس پیدا می کند: اوهوم! ولی تو هنوز دوستم نداری

ابرو هایم به هم نزدیک می شوند: از کجا میدونی؟!

انگشتانش دوباره راهیِ چشمانم می شوند: از چشمات

– مگه میبینیشون؟!

لب هایش را به پلک های بسته و لرزانم می چسباند: نه! ولی حس میکنم... وقتی

میبوسمشون، پلکات دوست دارن زودتر تموم شه... خودت نمیفهمی ولی من از لرزش و

فشارشون میفهمم

به طرفش می غلتم و سرم را در سینه اش فرو می کنم: مگه دوست داشتن مهمِ؟!

دستش را به پشتم می کشد: مهم نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه بالا می اندازم: مهم حسِ خوبِ... عشق که جنون و بی عقلی میاره... دوست داشتن

شاید از عهده ی من و قلب زخمیم برنیاد ولی حس خوب... آیین حسِ خوبِ آرامشِ من، بودن تو

این خونه س... کنار سریر و تو... برای من این حس خوب، این آرامشی که دارم، آرامشی که ده

سال واسه داشتنش لَه لَه میزدم و نداشتمش، این مهمتر از دوست داشتن و عشقِ

نگاهی از پائین به صورتش می دوزم. بی حرف، لبخند زده است. او عاشق است اما من

فقط حسم خوب است! نه می توانم بگویم دوستش دارم و نه بی حس هستم. من در تمام این دو

سال، درد کشیدنش را، خوب شدنش را شاهد بودم و حالا به همین آرامش و حس خوب راضی ام.

دستم را روی قلبش می گذارم و خودم را بالا می کشم: پاشو دوش بگیر! الان سریر بیدار

میشه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش را می بوسم و می دانم که او نیاز به محبت من دارد برای دوباره سر پا شدن! :

پاشو آقا!

لبخند زده و لب می زند: همیشه باش، مهری!

در جوابش فقط می خندم و برمی خیزم. از درون کشوی دراور تی شرت و شلوار و حوله

برای هر دویمان، بیرون می کشم. او دستش را روی پاتختی برای یافتن عصایش می چرخاند و

بالاخره نوک انگشتانش عصای سپید رنگ را لمس می کنند. از اتاق بیرون می روم و در را برای او

باز می گذارم. به رختکن می روم و لباس ها و حوله ها را آویزان می کنم.

از رختکن بیرون می روم. صدای برخورد آرام عصای او با دیوار و سایر موانع، به هر

دویمان ثابت می کند که زندگی ادامه دارد حتی اگر برای چشمان او شبِ ابدی شده باشد! ضربه

ی عصایش که به پایم برخورد می کند از افکارم بیرون می پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمتم دراز می کند و به صورتم می کشد و با شوخی می گوید: خانوم سد

معبر نکن!

می خندم و کنار کشیده و بازویش را می گیرم: بفرما برو آقا!

لبخند عمیقی روی لبش نشسته و گوشه ی پلکش چین می خورد. همانطور عصا زنان وارد

سرویس بهداشتی می شود و من هم می خواهم به آشپزخانه بروم که در اتاق سریر باز شده و

هیبت کوتاه و خواب آلودش در چهارچوب در نمایان می شود؛ باید اعتراف کنم که بیدار شدنش

بد موقع است! با لبخند خیره اش می مانم.

سرش را می خاراند: سلام، صبح بخیر!

نیشخند می زنم: علیک سلام، صبح شمام بخیر بابا سریر!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندان نمایی روی لبش می نشاند و با همان چشم های خمار خوابش به طرف

سرویس بهداشتی می رود. نفس عمیقی می کشم و دستم را روی قلبم می گذارم. هنوز هم قلبم

زیادی آرام است اما من این آرامش را دوست دارم. دیگر بودن در کنار آیین آزارم نمی دهد و

دیگر نفسم تنگ نمی شود از هجوم بغض های نشکسته! سریر، روحِ دمیده شده درون قلب من

است! حالا می توانم بزرگ شدنِ نهالی که ریشه در قلبم دارد را ببینم و حس کنم! من به بهانه ی

سریر به زندگی برگشتم تا بهانه ی زندگیِ آیین و شادی نگاهِ پسرم باشم!

آسیه:

زیرانداز را از درون کشو بیرون می کشم و از اتاق بیرون می روم. از تفریح های بی

هماهنگی همیشه بدم می آید و شهاب هم استاد ایجاد چنین تفریحاتی است! زیر لب غر می زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا او را که راهیِ سرویس بهداشتی می شود، متوجه حرص خوردن و ناراضی بودنم بکنم. زیرانداز

را روی مبل گذاشته و به آشپزخانه می روم و با دیدن میز غذاخوریِ شلوغ، آه از نهادم بلند می

شود!

دست به کمر می زنم و صدایم را بالا می برم تا بشنود: آقای شهاب خان! حداقل میزُ که

میتونی جم کنی، نمیتونی؟!

صدای خندانش از درون روشوئی با پژواک می آید: چشم غر غرو جان!

بینی ام را چین می دهم و خودم مشغول جمع کردن میز به هم ریخته می شوم. استکان و

نعلبکی ها و ظرف های چربِ خالی از نیمرو را درون سینک می گذارم. در قندان را رویش گذاشته

و آن را درون کابینت جای می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب هم به آشپزخانه آمده و لبخند به لب می گوید: خودت جمش کردی که

با سر به سینک اشاره می زنم: ظرفا رو گذاشتم برا تو

خنده کنان به طرف سینک می رود. تکه های باقی مانده ی نان را مهمان جا نانی می کنم

و روی میز دستمال می کشم. از کابینت بالایی، دو بشقاب و کاسه و یک دیس نشکن بیرون می

کشم و همراه سیخ ها درون سبدِ پیک نیک جای می دهم.

نفس عمیقی می کشم و غرولند می کنم: نمیدونم آخه این برنامه های یهویی واسه چیته؟!

باید همین صبح بگی میخوایم بریم بیرون؟!..

خیسی و سردی ای را روی گونه ام حس می کنم که به شدت سرم را عقب کشیده و هین

می کشم و با اخم و اعتراض می گویم: نکن اَه!

دست خیسش را به شلوارش می کشد و به حرص خوردن من بلند می خندد: ای جانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خب تو که میشناسی منُ، هر جمعه آماده باش دیگه!..

برایش پشت چشم نازک می کنم که بازویم را گرفته و من را محکم به سینه اش می

چسباند و گونه ام را می بوسد و با شیطنت می گوید: مادر که این قدر بداخلاقِ..

انگشتانش را به عمد روی شکمم تکان می دهد که قلقلکم می آید: وای به اخلاقِ بچه ش!

با خنده ای که دست خودم نیست، او را به عقب هول می دهم: نکن شهاب اِ!

رهایم می کند و با لبخند خیره ام می ماند. نگاهش می کنم و دلم می لرزد. فراموش کردن

بلا هایی که سرم آمده زیاد هم سخت نیست وقتی نگاهِ بی احساس و عصبی او، حالا پر از مهر و

شادی شده است! لبخند می زنم و کف دستم را روی شکمم می کشم. هنوز آن قدر کوچک هست

که هیچ تغییری در وضع شکمم ایجاد نکرده اما به زودی رشد می کند و حرکاتش را زیر پوست و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشت شکمم حس خواهم کرد. این بار دیگر نمی گذارم کودکم از دست برود. این بار انگیزه ام

برای زندگی و ادامه دادن بیشتر است!

دست او جلوی صورتم تکان می خورد که از افکارم بیرون می پرم: تو فکری خانوم؟!

نگاهش می کنم و لبخند می زنم: شهاب؟! فکر میکنی بچه مون چیِ؟!

نیشخند می زند: آدم کوچولو!

مشتم را به سینه اش می کوبم و اخم می کنم: شهاب!

می خندد و مشتم را در دست می گیرد: جانم؟! خب بچه مون آدمِ دیگه!..

لب برمی چینم و رو می گیرم که دوباره مرا به سینه اش می چسباند و پر مهر زیر گوشم

می گوید: هر چی هست، مهم اینِ که مامانش تویی..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب می کشم و از پائین به صورت و لبخندش چشم می دوزم و او که نگاه

متعجبم را می بیند، ادامه می دهد: تو پاکی و خوب گلِ من! بچه م هر چی باشه، همین که از وجود

تو هست کافیِ... همین که مثل تو بشه خیالم از بابت سلامتش راحت میشه

سرم را می بوسد و از من جدا می شود. نمی توانم لبخند نزنم. دستم دوباره روی شکمم

حرکت می کند؛ کوچولوی من! دنیای ما با آمدنت کامل خواهد شد!

دانای کل

صدای بوق منظم دستگاه، تنها صدایی است که سکوتِ اتاق را می شکند. فرزانه خانوم

کمی پرده را کنار می کشد و نور آفتاب از پنجره داخل شده و به نیمی از صورتِ نامدار می تابد.

فرزانه خانوم بالای تخت او ایستاده و عمیق نگاهش می کند. هر چه هم که همه بگویند که او

رمان بازار
romanbazar.ir

خطاکار است، در نظر او، فرزندش بی گناهترین انسان روی زمین می نماید! نگاهش تار می شود

وقتی صورت سفید نامدار و پلک های بسته اش را می بیند. دو سال است که وضع همین است.

نامدار روی این تخت خوابیده است و حیاتِ نباتی دارد! دو سال است که با سِرُم زنده مانده است..

پلک هایش بسته اند.. دست و پایش تکان نمی خورند.. صدایش دو سال است که خاموش مانده!

فرزانه خانوم آه می کشد و آرام نگاهش را از او می گیرد و از اتاق بیرون می رود. نامدارِ

بیچاره حالا در کنار مادرش زندگیِ نباتی دارد اما نمی تواند او را در آغوش بگیرد یا حتی با او

صحبت کند. شاید این بهترین مجازات برای مردِ چشم سبزِ قصه باشد؛ حسرت به دل، در برزخ و

زندانیِ قفسِ تن ماندن!

دو سال است که نامدار اسیر تخت است و کسی از ضلعِ دیگرِ داستان او خبر ندارد! کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند که اُرُد کجاست؟! زنده است یا خود را به پیکر دریا سپرده؟!

هیچکس جز خدا، از پایان قصه ی این ضلع خبر ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان